

بایک که از طریق عادت	که در بند پریشانی نشاند	تا در قیامت نشان مانی	آنگاه که بر تن پشیمان
زید از چه بگذارد و عیش و نشاط	با چون بختش نخواهد	بیکره و چارهای خند	چو بانی کار او بگردد
آدمیشه کار او را کرد	در چنان کار او را کرد	آن که در چنان کند از این	کویند که آنسین بر او
نوسینه اگر خصال داری	بر چه سر و جان عال داری	بسیار خصل است در هر	کردی و آن حکایت کرد
مردی که نباشد از زبان	که تو بسیر و پنهان	حرفی از تو بازبان او	کمان از تو کند حکایت
هر چه از من تو بپای می ماند	از خانه نکند از پای	چون بر جلالم رفته است	و این پرده از من است
بد پیش گرفت زید عالی	بیزخت چو باد لا ابا	از جامه کدوات کرد	چون زاب اجبر داد
کان روزی کاروان گشت	ز جات در آنک دما	رفت این سلام جان ترا	بسته تو نهی ترا بجا
بمؤن که چنان تو از خرد	در دو فلک نظر کرد	ز دونه آینه شنباک	کمان و حسن اسری
که در قضا شاکر از آن	که دید خیال خود در آن	از بگشتش خوش آمد	که در آن کلن بر پیش خا
وز روی که حساب آن کرد	کویند جان رو کرد	آن خنده که طبع است	بکریست که عقل کرد
ز آن نو کردی چو باز پرا	بازید عتاب کو نه است	کای یاد قدم نین دید	در دهر من بسی شده
و اخلاصی از تو در دست	و از اکل منی توان	کام و درین دوری که	بگرفت خطا به روزی
آن که گشتیم غلام	عادت تو از من بپرس	که بود ترا بدوست	کنی که سپهر جان ملی
خود که بدو شود و حال	در خلق طاعت تو	زیرش بچو آب گشت	کمان از تو کردی
آن روز که از آن دوستان	که در میان کی نیل کم	این فرق تو از نیل	که در دور تو کی پستی
یعنی چو من تو بپرس	بر کرم تو دینی	من تو به نسبت قدی	کشم بنجین عینی
که نیک رفت با هم از	سر پای بر نه خرم از	بمؤن ز جواب استوار	بر جات و کینه در
کلیست منی ندیدم کسی	آباد برین نیم و شب	خوش کنی و خوش نهانی	شایسته من جوابی

م حال پس نشان	م کار پس ز فغان	بهر که درین حال	مردم که درین حال
تا هر که ازین جهان بوم	کجا قرارم از کجوشم	روزی دوپایه	میزبیت چنان که در باد
چون منت که شد درین	فرسایدن سلی زنده را	فرسایدن سلی زنده را	
اوده سوی آشیانیش	کوشش ز غم زمانه را	آن در غم چه چاره	آقا و فغان را
چون کردش از خلافت	کس مونس او در جبهه	رو به صفت بخت	دیده سوی خانه خویش
او بودشی و در دوستان	بزم صید سپهر و صفت	این شب بخت کان	میرخت ز دیده درید
کین یک که ز شمشیر	چاره شد از چاره	کوی که در کشت و کوش	در شب که با چرخ
سایک شمشیرین درازی	ری روزی بن جین روز	چون بر کران چرخ	شب که کمال جان
من ماضی درین شب	آخر دم صبح را دم	ایم که در خوس	تا روز قیامت
گر کردن مرغ	کجا حال دل کی	لایه برسان بران	دوای کشت و کوش
نوبت زنجیر	کوشش از جان	کوشش از جان	
کوشش از جان	تاج منت ازین عالم	روز از هر سر	در شکشی فغان
چون صبح صبح	درخت شست با دم	طلوع که در راه	یکباره که در این عالم
روزی که شمشیر	خوشتر شد از عهد	یکباره که در راه	آقا و فغان را
یاری سپه گناه	چون ماه فلک کش	در دیده شکر	خوفا غم از جهان
روانتر از زپس	بر خاسته پاسبان	پشت علی حسرت	میزبیت چنان که
در طاهر و در سیر	میکش و میکش	رو به صفت	نیا پاک در پیر
در هر فلکی سیر	فرغ نفسی	رو به صفت	سید ابوبلی

استاد زود و دیر پیش	بنجام کلام از زار پیش	او سینه پودقا و از پای	بر زه بنی سپهر و نما
آواز جهان ز کوشش	آواز دود و طارش ز	وان جان سپهر لکیت	آن زنده و لکیت جان تر
چون چرخ گرد و جلاست	سر از آن دو یار است	کرده به ملک چنگ است	کرده آرد و آن فغان
شخصی دو سه دانه و آن	و آن کس که از آن میان	نظر ز نیاست به میان	ز این دو و آن در آن گذر
آمین و ز کز کز گاه	او نیست و آن دود و	زنده و کوشش است	باقی و کز این است
کرد آن و صبار است			ز یاد و از کلاب است



آمین و ز کز کز گاه	او نیست و آن دود و	زنده و کوشش است	باقی و کز این است
--------------------	--------------------	-----------------	-------------------



از تن گرفت و پیش رویش	در خیمه خاکی که بکوشش	از یک قبح خورده بود	این کشته خواب آن کار
با دست در آمدن در اویش	از دست نشانده آن کوشش	دین شمشیر سر سرفراز	کلان نادره بخت جهان
از در که ناله کشیدیم	در بر دو چشم خوشم	و آن کج صفا در بخت	با خازن و بخت چیت
مکان عزیز و پر بخت	از پیشکش خوش بخت	از جلد زلف و چرخ	و سنگ در داد و وطی
چون دید که دولت خاکی	که درش بجلال روی و پیش	سر سخی در که درش داد	از باز روی خود خاکی
در سینه کشیدش از خاکی	که روی او کل از کجی کرد	بی نعم که دست پر کرد	نه با و نه به دست کرد
چند به هم دو یار و پسند	مانند ز چمن کجی کشیدند	این چرخ و آن دود و دین	رخ عرض از میان در چرخ
دو تن گرفت در کشت	جان خود و دو وسیله کجی	افشا و دو رسته از کجی	رشته دو صراحی از کجی
بستند و منت بر کجی	رسته و دو وسیله کجی	چون باز خود آمد از آن	تا بین شده بود و خاکی
تا نون در آمد و چرخ	سلطان بیک نشت کرد	بر بست ملک ز بار گرفت	نعم تاج با بند و دین
بخت و چرخ از خاکی	که از دست گرفت خاکی	در طوطی و دست را گرفت	خونم ابر و در چرخ
چون درویش آن ملک و کجی	در بانی خوش بخت کرد	کشت بانی و کجی	مانند دمان کجی
با دی ز مردم سپید بخت	بخت ز دانه و دین	عشق آمد و دین سپیدی	بر سر و دین سپیدی
پیران شده آن دین	مانند و دین و دین	دل جوشن و دین	چون بیل و دین
آواز دین عشق آن کجی	آواز خاشاک و دین	تا در شب شکار و دین	چون شمشیر و دین
بلی برون از دین	در کشت بر دین و دین	کاشی من و دین	کاشی من و دین
جالی که هم سپید بخت	چون جوشن و دین	بخت ز دانه و دین	تو جوشن و دین
تا دور و دین و دین	بخت ز دانه و دین	چون دین و دین	چون دین و دین
بخت ز دانه و دین	بخت ز دانه و دین	چون دین و دین	چون دین و دین

تو بل باغ رو زگار	من با تو چو گل پادشاه	می چسب که تا مراد می	آه از بر آسمان سیدی
امروز که دست دوزخ بود	بر در جهان نشا و بند	مجنون زلف بر شک خیزد	بکشد دستان خوش گنیزد
کای یارب تو خوشتر از	که در لب تو مراد زبان	پند از زبان درین است	که کیم مراد از ان نیست
زبان که بس گشاده	میوم زبان زبان بود	چون سوزی بیان سوزی	به بهشت اگر زبان سوزی
دانی چه سوزی شد با من	تا با تو سخن چو سوزی	چو خاص تمام جان فری	به که گنم زبان سوزی
چون سرمه سبک	که زخم زبان بس کشد	تو یافتی منی درین	من گشده تو ام درین
من خود که مرا چه خواست	جز ساینه تو مرا چه خواست	خود را بشماره سیج دلم	کنج کنی سیج مالم
از تو اثری نیست برین	از آن اثری که سست	چندان که چو بازی برم	از کبک می نشان برم
امروز که پر شکسته شد	از کبک می شکسته بود	چون شد شک شاد بودی	آه بهشت را ز نیر
آه تو ام چو دست بر	آن دست پر دست	اگر بن اوست دیام	کز خود بدو افتاد کام
تا سر دارم پس تو دارم	جان پیش تو دارم	سوت کسی که بر تو دل	انگاشه شدی که او شد از
سری تو بود پس دیار	جان تو بود پس دیار	سر خط تو نهادن	جانی پست از تو داری
تا جان مرا دست یاری	مولای تو ام جان یاری	از جان دست جدا دلم	جان من تو ام جان یاری
تو چشم من چشمی	چند در چشم کی بود	کی دور شوم درین	دور من تو دانه از
درع تو توانم سر	جانبه بدو پایم	چون من تو ام این	چون من تو ام این
یکدل و دلی گیتی	چون لایم که لایم	انجام من آن در نکاح	انجام تو می آن در نکاح
انیت ایام مرده	انیت منی زیر بام	چکی که بچک بر کند	بی زیر و بیش نشاند
به که در جسم منی	بامر و یک قدم	شمیر و تو یک	باده ام و تو یک
در دلی از یک خراشت	آه و صد حرف که در	مگر که تو در چار	کی سوز من مست

چون غایب بود و در راه	سر ما بوی که در راه	آمد و درین من بام	در یکدگر شکر که در غم
من چنین تمام بر شانه	کیمی که آن دو آتشین	بویس و حرف در یک نام	که قطره و آبش در یک نام
یکه دو غم بین نظر	یکی یکی اگر بگری	چون نیت ندارد شک و غم	زین که حسن و کرم
یاری که شمای پیش	بر عهد که عداوت پیش	که در از لب خود بجای آن	از آب حیات خنده را
چون غایب ز آتش شکر	چون غایب و آن مانع	ز آن غایب و آن شکر	در حالیکه سار و گل شکر
از بر که فشانید بر سپهر	غیر من شکر خور	اندیشه و مصرع و موعظه	حق و عیش و خراج مهر
آن قوم که عاشق چنان	چون کل که کوی دریا	آرا و سنی و کوی سنا	وین را زنی کوی بار
ز آنجا که پسر را زنی	آن کوی را زنی	مجنون بچنان نظار کن	ز دوست بهار بار کن
کشت از وی خودی خفت	که پای در آید و دست	دل که چه زنده پاک میگرد	بی حقیقتش پاک میگرد
چون کار و باستان و یک	زنده سلاک جان پیش	زده و زنده و زنده	تبع از سر و سر و سر
یکشت چو آسیای کوه	شیر از پس او چو شیر	با آن دو کان ز مهر	میز و نسی زور و کار
این هر گرفت کار	آینه خویش او و یار	چون زین آن هم آتش	خود را از ساسک و خوش
او را بخل که خود نمیداد	او را و بجای خود بیا	مجنون از زور و زور	یک شده آن شکر
از دین آن بهار خند	کشته و پیش از خند	میواند زدی یک	هر خط و قصد و جلی
شرعی زوغی و یک	مغزی زور و یک	زده آن چه متناهی	میداشت سب و یک
نخواه زوغی پاک	کاست و زجی یک	از جرم عشق پاک	بر عقل زنده شد غایت
عشق که ز صفت حد	آن عشق و شوق بود	عشق آینه بلور	شوق ز جاب عشق
عشق نه منی تواند	کین عشق غرض و اند	با عشق غرض یک بود	عشق که غرض نه
ز بهر جانستان	او را ز دل تو غرض	عشق این بود آن کرد	صدق این بود آن کرد

چون شمع بصدق رسد	کیم خوبی دوست در یافت	چون شمع برین نمایا	در سکه نیکبای است
شد کاسه صد بیکاس	کشتن زان در دواست که درین		سر مایه تو بر غلغله
شرطت که دقت برک زین			خوابیده زربک زین
خون که بود درون شمع	پروین بکد اشام سوز	قارور دما بپیر کرد	رضایت طایف زود کرد
شاخ آید هلاک یاب	ز جوی پرک خاک یاب	ز کن بجای زده درخت	شش و دو آید از دست
سایب برین بکست کبر	کل نامه غم بر بست	بر فرق چمن غما گشت	چند شود چو مار ضحاک
چون باغ غایت آید از	افتاد و بکست بخت	کافا کی ز غم سر کرد	ز اندیشه باد زخمت زین
آن بستر چرخ لاجورد	غریب شده از غبار	رو ماه ز درخت آید	آلوده بخون و موی باد
تا زک که جوان باغ بود	شیرین بختان کاک عمر	برای تنی طست کاف	انگشت هم بخت شمع
از دست بزدوی کرد	ز کج بختان کاک دهر	سبب نیمی جهان کونی	زبان ز رخ زنا کی جویم
تا از بکر کند پیش	خواب بچکا زده بر دلش	بر بست که شد و نهد	غلاب ز دور بکشد
نارنج ز دوی کرد و شد	برده ز تن مشکبوی	دستان ز غم و نغمی	مرست شد موی نغم
در مس که بخت ز فانی	شد زخم رسید بستی	ایلی ز سپهر بر سر نهد	افتاد به کلاه درستی
شد چشم زده بهار پیش	ز با و طیا بجزیر پیش	آن سر که حصا باقی بود	خود را صبا بدو گشت
گشت آن چو کل بخت	چون رقص ضیف بخت	شد بر پیش رخ طلی	وان سر و شمشیر طلی
سودای دلش بر دور	سر عام دشمن بر کل	کر کشت تنو ز راه کز	با و آمد و زبک لاله رابر
زانه و زک یار او جدا	سروش که اخراج گشت	زان پشتر او چه جزین	آن پشتر کی بخت زور
چون عاشق خویش را در آن	دل بخت و دیر او زور	بر خاطر شمشیر زان	سودای دلش کی کرد
با کاک بر بکن کشید کاک	کیم با زده قناد و کشت	تب ز بخت میکش	نجا که کردید بخت شمشیر

یکی چون دل در زمین کرد
کرش پیش دین محو کرد
خاکش ز شکو پائیک
هواکشش ایستاد شود
کز خاوشه غایت آید
پوشید بسبک آن سیاه
از دیده چو چرخ شکست
وز زو خدایان چرخ تابان
کریان کریان شسته پیش
بمحو کشان رنگ او
رخساره چو تاجه کرد
آبی سپید از زمین کرد
یگی شده زخمت فریادان
چون صاعقه خروار کرد
کای بی ملک ایستاد
این عریده می نمودند
دیده اندی راه چسبید
از آنجا که فرج طبع او
از زین نسان چرخ

دور از خسته نه زمین کرد
آموختن و دوا میکرد
زبون زید خبر مرگ
چون می گشت دل شد آگاه
چون ظلم رسید تو
مردم زید او گسزدان
بگرفت سبک ده پان
شورید بایب چشم خویش
آن شور جان رنگ او
در راه چو پیا کرد
مرک از در آتشین آید
با و از تویست چرخ
زان رقیم او شد
بست کای ایستاد
چون جوش و دان کرد
وز ساید او خلاص جوان
آیدن مخنون بر سر
از زین نسان چرخ

یگر عرب از زوای دین
زده شکست بهشت دستان
زبون زید خبر مرگ
کریان شسته طبع گنج
آه سوی آن طبعه دستان
چندان پیرانه یاد کرد
آه بر آن و راه برود
میگفت کبریه مرغان
کشتا چه دیدت ای پاد
گفت از پی فکر شکست
بارید طایع فاکر
مخون فخر خنده ربه
یکصد آن تهاوس
اینها صاعقه کسب
جان خسته و جاده پاد
چون کوه کبریه دستان
آیدن مخنون بر سر
از زین نسان چرخ

کشته شکست دل چو پیا
گفتی که سبزه بهشتان
ما بیک خلق شسته پیا
برشته جانان شسته
بکارتی غم در جهان
چون هر بهار که سبزه
کافای سیاه شد و دشت
تا یک شب و چراغ
میز و دوش بر زمین
کوه و غنچه ایستاد
دیده اندی راه کرد
کرک و طبع فاکر
کان در لاله دیدمان
رست و چرخ چرخ
با جود چرخین
رومی و دکان فاکر
کریان و دوش کسان
کوه از زوای دستان
دانه چو کباب بر تفتان

آه ز چنان که هم نشسته	سوزید بران چنان که نشسته	رسوا تر از آنکه باز نشسته	نخندید ترا از آنکه باز نشسته
سرگشت و بگردید	سوی او پند و کوشید برتر	قات رفته و شکسته تا	انجیده از جهان فیات
چون بود حال زبانه اندود	افتاد چنان که میازادود	خفیه چنانکه غلبه	یا کرم ز خاک غلبه
خواب بگرد و بپوشید	بپوش و زبان آتش آلود	کمان چنانکه چو چار پیام	کر و در پوشش میگرد
دلم کلایم و بستانم	در جلد میخیزم عاقبت	بودم کل آید از دست	باو آمد و هر کجا گشت
سردی و حسرتی غم	دست بچشم میزد بر لب	بگشت سبازی از دهنم	در آنکه داشت غم
یک دشت نشسته و دست	یا کز خفا که از دلم	پیدا کردی زمین در پیش	من گاشته بودم و درو
و انگاه نه بپوشید	میگفت و میگردید	کای تا نه کل خزان	ز قهر جهان جهان درو
چونی ز گرد خاک پونی	در غفلت این خاک پونی	آن چنگ آموخته بود	و آن خاک شک داشت
در چشم که بود سینه می	در دست که نه می	چونست حقیق آید از دست	و آن لبها می تا بدست
سردت که بود چو پارت	ای ماه ترا چه جانی	در ظاهر همیشه جانی	برست که ام لا زار
سرکش شدی که در نی	سرکش نه چه چندی	سرکش که او درون عاری	برو امین و پست است
من دارم که استبان غم	بر که تو یکسان غم	در صورت که زمین غم	از راه صفت درون غم
که در شادی چشم غم	یک چشم زو از دلم نه	گر شمش از میان نه	اند و متوجاه و اندر
زنی توانی نه بدستی	در زنگه ارم نشستی	من نیز چو پست غم	آیم تو بعد از پست
تا با تو در آمدم در خاک	با و انکه نه در خاک	جاوید پست جانی	جان در مردم خدای
این گشت و نه داشت	چونی زو در دست	برداشت و نه داشت	مشتی و کانش از پست
سید و ز کید و یک رنگ	من و دسری از دلم	در هیچ دسری غم	کز خون و دسری
چونست شمش که در	بر جاستی از دلم	از که در آمدی جوی	زنی سوی و نه کانی

هر بر سر خاک او نهادی	رخ خاک نزار بوسه دادی	با تربت آن بت نهادی	کسی جسم دل نباریدی
او بر سر شغل و غفلتیش	وان دام و دوان نهادی	از دستم آن آبرو نهادی	بر جگر منی بسته نهادی
تا او شدی ز غم و غم	کس بی خفت و کرا نهادی	روزی ده سه با کمان نهادی	بیزیت خاک و کمر نهادی
که تیکه ز کور یا نیست	کجا از پس کمر و تاخت	دردید مور و بوی نهادی	از کمر کور و بوی نهادی
و آخر چه بکار زویش نهادی	خون گریه خون بر سر نهادی		او نیز بر جل نهادی
اکشت کش منی سپردی	شده منس از سر نهادی		این قصه چنین نهادی
کمان خسته خرم نهادی	شده منس از سر نهادی	از آن حال که بود نهادی	بی دانه ز زار نهادی
جانی ز قدم رسیده	روزی به تسم رسیده	تا لید ز روی در نهادی	آمد سوی آن در نهادی
در جلد آن خطیر نهادی	کشتیش در آب تر نهادی	حلقه و مور نهادی	چند و ناز حرم نهادی
پتی و سپهر زار نهادی	اسکی و منی غم نهادی	روایت سبوی نهادی	اکشت کش او و دانه نهادی
کای خانی هر چه از نهادی	سوخته هر چه بر نهادی	کز محبت غم نهادی	در حضرت یار خود نهادی
آزاد کم ز غمت جانی	و اما کم ز غمت نهادی	این کنت و نمان نهادی	وان تربت خاک نهادی
چون تربت است در نهادی	ای دست کنت و نمان نهادی	او نیز کنت و نمان نهادی	وان کنت و نمان نهادی
را میست خدمت که هر نهادی	آزاد غم نهادی	با این صفت که در نهادی	ایام کم که کنت و نمان نهادی
کند ز جهان که هر نهادی	کند ز غم نهادی	کز غم سبب نهادی	مرز جسم که کنت و نمان نهادی
از کم که ایکی در نهادی	افتاد ز غم نهادی	تا میر اجل ز غمت نهادی	رخ جانی تو ز غمت نهادی
نوت و نوت و نوت نهادی	چون نوت و نوت نهادی	در جگر که جانی نهادی	ره جوی که کنت و نمان نهادی
بالای کنت و نوت نهادی	مستی همه در جانت نهادی	در منی غم نهادی	بیت و نوت نهادی
بر پای و نوت و نوت نهادی	تا پس از آسمان کنی نهادی	این ره و نوت و نوت نهادی	جان و نوت و نوت نهادی

چون نشد جان پستی	چون خاک کن جهان	جوان جهان نیز دین	کر با کجای او نمی پاک
مجنون در جانی چو کت	از نرسش جانان	بر عهد خود خوابید	خوابش بود تپید
نامور درین پسری بود	چون خست از لایست	آقا دو باغ در هم آید	یک ماه شنید نام کمال
دان با و کون با یکبار	پیران با گرفتار	اوخته چوشت در میان	و ایشان در تان
از هم در خاک چو پست	آتش خلق جگر بر جاست	نظاره کسی که دید از دور	شوریدن آن در افروخت
بر شاه گنبد پاسبان	آن تیغ زبان بگرم	پنداشتی از بی خبر	انجامت به هم شوست
و اگر از آن شاه مرد	باوش کمر و کلاه برد	و آن تشنه چون بکشد	در می پست و جگر
از زلفهای مهر افلاک	شد رخت و شاد خاک	در میل از در شانی	تا چه برین در پستخانی
و آن که کمان افروخت	کس نماند به پشتوان	چند آن که دو آن باغ در میان	نهاده کسی در آن جرم
بر دم زخا با صفت	این مردی از دوان	چون سال کشت آن دوان	آوان شد نام کام
بخی زلفه و سبب	رنجی زو افت بر دانه	دوران چو چلچراغ	در قفس خسته نیک
کس ندان آن که کنگ	که خردون آن جرم	وید تا ده جبهه	نمی شده مایه آید
چون محرم و ده ساخت	از راه و خاست	آواره دوان شده بر دوان	شد در عیان نهاده
در میان که کز دکان	جمع آمد و جلد و دکان	رفتند در دکان	بر پسته و جاده پار دکان
و آن که کز کشته شد	چون صدف پند	او بود که غبار شک	از ناله عشق می کشید
در کینه شد و سوگواری	که در بر و سر شک	شدند بآب و پاش	دادند خاک کجاست
پس که در شک	چو پلوی لیلی نشاند	خسته نیاز قیامت	رجاست نه دستان
که انداخت داشت	بر تربت مرد و در	و آن قصه که در کجاست	حاجه جلد و کجاست
که کشته شد و در	در حال شدنی	زمان رو خسته	تا حاجت او را

در بچو با حرام و پاک	زنده عالم آن دو جا	سپاسین لطف یا جان کن	و اندر شش هزار سال کن
ما ستم نه خیم جا و اند	خون و خون زید لیلی و مجنون که در شمشیر	چون نوبت نارسد نوبت	چون نوبت نارسد نوبت
زید آن سر و سر و سر	ای صفا بر این جهان مرد	از ستم آن چشم بود	پوسته قدم در آنی
خدا آن دو چشم	در عالم از دشت شکار	بر خاطر او که شست کینه	اندیشه آن دو خاطر از د
کلان تازه دخت بزور	خونده بسم بر پرورد	در کالبد خاک تیره خند	یا چشمه پسند بشبه
شب ناز خشت از آید	در شعله نور مشک پاشید	بنوه فوش آید در هوا	آواسته روضه حیات آباد
صفتش بلبندی خشت	خزم چو دل لب بند بخت	در دامن سر کوفه با ی	مرکب کلی مد و چار
کلماتی گفته جامه در	بر داشته با یک بخت	نم دود زمان بر خوراند	سم خاکستان غم خواران
در پایه کل چو آفتاب	نمی زده در کنار آب	و آن تخت نهر شاهی پیا	چون ترش شست که پیا
فتح و در و شش خشت	در شست شاکه شست	سر تا بسم بر پرورد	از آفتاب چو نخل در
می درخت و نه بار در	ایشان و بدو بخت خیر	که بر لب جام لب نهان	که بر لب غیش بر باد
پری بتدایر پستاده	سر بر تختشان نهان	مر خنده نو شادی گیت	بر تا که آن دخت
چند خواب آن نهانی	پرسید بر آسمانی	کین سر و تاجی جام نام	در غیاب ارم چو نام
آن پر زبان گفت عالی	کشش نر زبان لاس	بیلی شده یکی آنکه ماست	مجنون لب تاده آنکه شاست
بود و در مل ناسود	در هیچ و فلک بسود	انچه الهی در زین پسته	انچه ابد الابد چو پسته
شد خدایت تمام	از نه ای خطای	از نه ای خطای	در خاندان خست بکلی نام
سم فامه ایش با بسود	در خدایت خست	در خدایت خست	سم فامه ایش با بسود
شاه کا صابن پیا	که شاه زنده ست پیا	جسده و دم خست کیری	مخوشیدیم بکرم بی غری
شرو آنکه گشتا و پیکر	خاکان کبیر المظفر	شباب که راحت از بخت	آهسته حوان که کله دانه

خوشت سرای خوش دانا	از کرد تو طهرت چنان	بنا خد ساطع دانا	بناخت بصل الوار
مرد از سر عمری دهان	برده زینان مردمانی	چون طهرت برون داشت	بوان و دودام طهرت
از بیم هلاک آن دودام	کس بر تو چشم بگرم	زان خبر که در گرفت	مردم چه در گشت اند
زان از دودکان می بود	کمالیش از دوی در داشت	چنین از خوشی در گشت	زنان بر او شدی ادبی
شد است که عشق این دانا	سر بر زدنک میا یک	هم غرقه درون خانه	با سپهر نو درین خانه
از صحت انجمنی بر سپهر	چون نه خلک از آتش	چراست که بیک سر بر	اکس که درون او چه در
هر جا که قدم نمی فراموش	از آمدن قدم پیش	که کار یک قدم بر آید	کرده کنی بخشش
مهرست پیام داد و جان	الان زبان است کویت	در قول چنان کن است	کاین شو از تو زیاده
خود را یک پس از گشت	کستار کن نیاز دارد	بر بخت کن اعتماد	تا در دل خود نه پیش
شماره دوی خوش باغ	خار از زود چمن تو این	در گوش کسی می کن	کاشته شوی گفتش باز
آورد که خوشتری در آن	از چشم بر آن سپید	دان شک شوی طبع	بادهی بخور و بسودم
در مجلس می گشاده کنی	کما گرم شود ساطع را	بنمای فلک تا شیر	اکس که قدم در می
در گشتن آنکه با زبونت	تعلیل کن اگر چه نیست	بر هر چه عاقل تر است	بنا که بصلت شتاب
بر دوی کاظم شکر	کما قبال تو آتش در آن	زین جلدت بنا که گویم	بنا تو سخن به بگویم
کر چه دل تو بنا کرد	محتاج نشد به نین	ز آنجا که راست نهایی	ناید ز تو جز صواب
در تو نیز چنین کرد	بس با دواعی بگردان	جز تو حق شادمانی	بس باشد تخطای
باز به زجالی این جهان	آشوب و زنده را کرد	مرد که زنده با کارش	هر جا که رود تو باش
باده اسیر او یکش	و ادش کن مستور	روست تو جام خمر و نای	پرازد آب زنده کنی
یک غمره من و با و یک	کین نامه نکشتم	این نامه که گشت از دوی	بر دولت او غمت بی باد



ای جان بدین بود پیشانی	بج نودی بود پیشانی	در دایه است به است	در نهایت نهایت عزیز
ای برآورد سپهر بلند	ایم آورد و گیسو بلند	آفریند و گیسو بلند	بیعد و انس و گیسو بلند
سختی نیست مثل و نیست	عاطفان چنین نه اند	سازد نهاد و گشت کار	ای همه و انس و گیسو بلند
روشنی مثل ابل سپهر	به صورت صورت آری	حیات زنده و موجود	نیده کل نه وجودت به
ای جان را از هیچ سازد	هم ز بخشش هم نواز	نام تو که بدهای مرنا	اول خانه و آخر آفتاب
اول الهی پیشی تمام	واخر الاخری چشم کار	ست ترستی در دست	باز گشت به دست تو
بست در صورت تو را نهال	بر دست نهال شده زلال	ناراه ای دیگران نادر	تو خدای دیگران نادر
یک اندیشه راه همای	یکی لک که گشت	دو لک ناهل به دست	مثل رقص بسته شد
تو می جوی راهی	دور از راه و جوی	تو سر جوی باقیاب	دو سر آمده به دست
روز شب ساکن راه تو	نخست که شان بارگاه تو	بزم بزم تو یک نیکو	بج گادی بزم خود
تو از جویستی درون	زودمانا که در جوی	بازم زری که در جوی	جویست از جوی بجای تو
چون خود در توئی کرد	کرد این کار به گشت	نس ندان که بجای تو	و گشت جویست به
تو که جویستی بجای	کند در تو و جویستی	ره قیاسی در نهایت	در جایی بجای

<p> که ز روی پند کز دهنم ای نوز سید تابان نوازی تو نیک و بد بود ای دانا و پندار در و ملک از راه و جان راسته سعادت و داد مرد پندار و قیامت سر روی در حد او دم بر رخسار پیر نوران چون سپهر جوانی از تو خاک برود که گشته تر من گشته در کاخ جهان زانوشده که پست عرض آن بکه از تو بوم زانویم تنم خوارم هر شدی ده از خداوندی تا تو کی عسر من بود خط خدا وین بر کار نیست جز خواجده نوداری </p>	<p> از شمع و غمت در دم به دای لطیف و مملوح نمی گسند بابت خود بود در و نورش در باره کوچه از نیک و بد بود کیتا و از خجسته ای تا یکایک منتهای علوم در حد از سر ترا دم در و خلق بی نیام در پس رقم از تو زانچه بریده است که تو تو ایستاد از آن از تو شیده است که من آن بکه با تو بوم با تو بوم زانکه از تو </p>	<p> عشق کای از تو بابت حال که روان تو می برسان تو دای تواری از کل ملک بر می شمن بند و پند کیت که در دم سازد تو می بی میانی از آن خودم و هر مرد و تن ای تو زنده هر که از آن جان من بی میانی در آن همه را در دم و تن نه سخن کین سخن طاعت برگه نام که دستگیر تو غرض که تو نیست نهالی از تو شیر از جبین من ای طاعتی پند و پند </p>	<p> نعمت رسولت علیه السلام خاتم انبیا و مرسلین احمد پس از آن </p>
---	---	---	--

ایده امانت را بایز	عش فرسای عش را بایز	بج نوبت زن هر شب یک	چار بایس بز ولایت
سید پستی پیش او ستود	او محمد رستاش محمود	آیدین کل که او شش	صافی او بود و دیگران مرد
و حسن دین کاسان	خدا خات هم او خوا	امرو نهیش را بسج فوج	نهی او لشکر امر او مرد
اگر از قهر خود داشت بیخ	چه حدیث قهر و آن بیخ	اگر از وکت میاید سیدی	چه سخن میاید و انگلی خورشید
کف را قلم میاید بود	قائم انداز پا پیش می	هر که رجاست میگذشت	و اگر افتاد دیگر قش
تا که کرده را که میاید	قهر که کوسان میاید	تج از میاید قهر و خورشید	زنی از آسودن هر مرد می
هر من جان نواز میاید	آتش نوبت میاید	اگر با او بر است	بر که راه ال کین است
ایک امرو از بعد چندین سال	عمر که کوسان میاید	کر چه از وکت میاید	دین جهان میاید
چشم او را که هر وقت	رو خنده کای رویان	حکم خنده از ساد شام	تج حکم او بخت غم
طه داران چرخ کلی پیش	در ده بند کیش میاید	چار بایس کین با صحن می	حایر دیوار کین خانه می
با چنان طایف مرد میاید	از زمین تا آسمان میاید	زافون بود و نور میاید	کافز نیاید از خوش می
عش سوا جوشک میاید	طلب از غار شک میاید	منبر میاید از شک میاید	رطین خاور و شمن می
که در ناخن میاید	سید براده میاید	سید اکر قطع میاید	تا خن و پستان می
افزون کردش از خنده	کین کین بود و این میاید	با پیش میاید	بر کزینده و کزین و ده
چون بخت در جان میاید	<div data-bbox="451 1587 800 1713" data-label="Image"> </div>		تخت بر باد میاید
سر بلندیش از پای میاید	تا زمینیت کرده افلاک	پس شب از خیل نماند	خبر بر آید باقی می
چون که تیر تیرت آید	بختیت را قوت آید	سرعت برقی این باقی می	تو بی شب تیرت آید
صبر و خرد را که میاید	بر که کب قوی که میاید	شش جبه از خست میاید	نه ملک با چار میاید

کعبه ان از ملک پرخ از خندان سیرین کجا آه از آرزو پیر پایش شب قدر وقت عا عشق با دیده بر سر فروخته سر بر آرد بر خروستنی تا بجای آید دم آن شد ز آن خون خوش طاقی را دو این را به دست کوز آب تیره آن سپهر برق که در آید بر شاست بر زو از پای پر خاوی هر چه را در کلام کشید هر صفت صل در جان کردی با کش بر قلب جالی چون نقد بر صرا می برتا بر سر آن شانل نیل رعطه در تیره کاری چون ز آید بخت کجا سپهر	در کش بر کانی پس کینه بر تو خاشاک شستن زین ظرف تو کن چند سایه خوش بافت غوامی از آن خاوی خوش داشت در نور و نور دو جهان غلام کن تا بر دو عالم روان دولت کوشش را حلقه طاقی را این دو یوان در دو دم شد نقش او هر چه تا زین زیر و تا زین با بر سپهر چو مد کاوی شب که خور و در کلام کشید خوش روح در جوار این خوبی و آن شالی نور شستن چو خنده او را شاه را شمشیر چلی یکی از کوزه در صا صی تاج درین نهاد بر سپهر	عطر سبایان شب کجا تو خیز تا در تو یک خندان شب و از اسکو در جوی تا زدن در شکار خوش تاج بستان تا جوی رو خوش از غبار خالی کن چون مهر بر سیریل باز آن این خدای بر سیریل آن ساد آنچه بوش کلام کرون از طوق آن کشت چون در آید بر عقلی پر ز آید انما یک در تاب و هم دیدی که چون کز گام و ببار اسوارش تنگ در سیر ساک آن خد نه در و از جهان شد ما را بر خط جالی زمره از آن فروغ کجا بهر پوشید بر غلیظه شام	بهر نو شان آفت سرم و هم تیغ با کینه تا زده باشم چو شکوفه خیزد بر سر پایش بر سر آید از کمر کشیدنی عزم در کاه دایه یک کوشش آن تمام روح وین بر سر و قبول وین شیند آنچه بود کلام حق درین چرخه آن کشت کوک طوقی خرامت جالی پر ز کند از پس چهار صفا برق چون تیغ کشید کلام با خیال پی روانی تنگ کاه را مع نو کا با غل دوری از دور اسما داود سر بر سر از شام برقی بر کشید سپهری سرخ پوشی که است با هم
---	--	--	--

شتری ناز و نری پند
دو زمان چو باد و شبکی
چرخ آفتاب سپید زنی
سر و بدن ناز و مدیکایل
مرکز از غیبه که گشت
سر و بدن ناز و غش هدا
قاب و تیس و در آن آسا
دید بر یکیت نکرد تمام
بی حبت با حبت ناز و کا
تا حبت بر نظر غایت
حبت از دیده چون گشت
چون بی بی حبت هدا
باش آفتاب و منور بانی
سر و آرد و بدل و باران
قل کر قیل و دار و پاس
چون شاست بر سپید نهانی
پاک و مستم و منور بانی
از چنان که حجاب تاریکی
آهسته صید و نهانی تو

در سر و دید گشت ضل
بر سویی چو شیر ز پیری
خاست ناز و جری و تدوی
بر حد کا و حور و اخیل
را و در لای کو و بی پروا
در حفر کا و سر سپیدی
در کشت از دنا با و آبی
کرب و رانی شنید کلام
زین حبت بی حبت شان
ولی تشویش و اضطراب
دیدن بی حبت چنان
بی لب و بی دهن کلام
چو آبی ناز و از آن بک
وقت کار کما و کاران
تا کنم بر بر سلیمان
کس پسند و روزگار
جا و ناز و نسیان

کج کویا و بوسه زدن
هم ریش و ترک ناز و آقا
چون ناز و جری و کشتن
رود و کج و کشت کرای
قطره بر قطره زان و کشت
تیرش و ناز و کشت
چون حجاب ناز و کشت
زین بالا و کشت و کشت
شربت چون ناز و کشت
از بی و ناز و کشت
مکی راحت و کشت
شربت خاضع و کشت
با و رای و کشت
ای نظامی جان و کشت
در حجاب و کشت
در سار و کشت
ملی چند و کشت
غلام و کشت

در سواد و کشت
هم ریش و ناز و کشت
زبان و کشت
نوف و کشت
خط و کشت
رحمت و کشت
دیده و کشت
یکیت و کشت
هم حبان و کشت
سعدی و کشت
در حالت و کشت
یافت و کشت
آورد و کشت
سر و کشت
در سار و کشت
که کمالی و کشت
طنلی و کشت
نرم و کشت

سپردن جهان باین بد	پای کبی برات برید	عسله و زکات ناکمال	تا شود با هیچ عقال
با کور خصم برگیرد	بهره را شک برگیرد	بج بوقت زین بدست	کنج شد در وقت شردن
با کور تا کور دینار	خنده خوشن خلق دینار	نوبی استخوان نیکو	اکنجی بکجاست بی کسی
ایرانی آب چند باشی چند	کرم داری نو زمان در	پرده بر بند و چاکلی	روگردان در وکی کبابی
چون برید ازین خلق عقال	شادمانی نیست غم عقال	جستم از نامای نغبت	آنجو دراکش و داکش
هر چه تار و پودر یار	در یکی نامه آستین یار	چاکب اندیشه رسید	سعد اعظم داده بود
ماند از آن دل بویستگار	هر کی زان قاضی خبری	من ندانم چه و چو کجانی	بر ترا شدیم انجینی
تا بر کجای نده کار بند	از خنده اش تندیار	آنجو از دیم گفته بستم	کو هر نیم خنده را بستم
فانچه دیدم کور است بود	ماند من هم آن قرار	همه کردم که هم بدان	باشد آرایشی بیش غریب
باز بستم ز نامای نیا	کو بر آکنم بر کجاست	ز آن خنکا که آزارت می	در کتاب بخاری جگر
وز کز سمنار پاکند	هر روزی در تو می کنند	آن درق کا و قافا بودم	هر راده خنده نظیم
چون از آن جلد در سواد	کشت سر خط کونیم	کشتن گفتن نمی چندان	نه بر ویز کان خوشندان
شش این نامه را چو شش	جلو از این نامه بزم	تا هر دو سان پیچ پاکو	در و سان کنشند بخا
ازم آرایشی و سکاری	هر یکی را یکی کند یاری	آفرادخت خاک کای شود	نقطه پرشتن کای شود
شش نبی نقش دارد	هر یک رشته را که دارد	یکم رشته که خط کرد	هر رشته تا خط کرد
کس برین شکر چو زلفت	دستی در میان زلفت	من چو تمام کشت پیام	از سر رشته که ز دایم
رشته یکم است هم از خط	خاصه ز اندازد بر دین	در کتاب غزل یاد کرد	سما کجای می کشت خرد
آبی انداخته در دم	آب انداخته بر می کش	من کز آن آب کشم چند	از دم آفرینشی آب و عسل
خنده خشته ز نواز	کو خناسوی مریدان	بر سخا و سخن چه می	کاد بر طاعت و منیم

سبب خمر است ایوی
صدف از بارگاه کجاست
این سخن مانده با کجاست
در دیشین بار که باشد
من چه میگویم این کجاست
چرخ نیم خشنی غم
انچنان بر زو پشاست
موم سازم چه عاقبت
روئی که سرخ و پرست
گر خنجره و کسی میرزا
نمان غلام که رفت پیش از
پست بی فروز و لایم چو آفتاب
حاصل نیست این در آفتاب
برشادم جی خنجره ز نمان
ای غلامی سبب تو دم
ای دل از این خیال سادگی
از پس این خیال هرگز دم
آنچه مصروف شد در این کجاست
و آن در خصل طبع است

نخل محمود و نخل کرد
اگر نزار صدق و قاضی
در دوزخین شاه کجاست
در سبیل نمودن این کتاب سادگی
بر صحنه خنجره کشد غم
گویند که سپیدمانش
خالی از آب سبیل و از زود
شش بندش پرست
شک من مایه سبب بر
زبانی بویست میریم چو آب
خیزد سپاه باو سپهر
کم کلیدی نیام غلام
و امن تو درخت دریم پست
چا فصل خنجره
کین کن نکر زو که نغزی

اسدی هر که رطبه بود
کار بر هر چه از نو آشوب
هر چه او را عیار باشد
در سبیل نمودن این کتاب سادگی
کاین فخر از که خنجره است
ز طلب کن هر که از خنجره است
آسلیان شش غم
برین آن شد که در سخن
ما که آخر ترا شین کریم
که چه ز غلام و تقصیریم
با صدی مری و بی خنجره
صفت کازام و جابر
با خنجره لای صبح زلی
چون رطب بر این خنجره
در سبیل نمودن این کتاب سادگی
اولین فصل آفرین خدا
فصل دیگر دعا می باشد

طالع و طالعی هم در سادگی
صدف در شش کجاست
سبب استغنا شش است
چا در چا شاز و کجاست
کابم از ابر و درم آید
عابد نوکی که خصل نور است
من کیم باز غلامی کجاست
عربین بر چه صورت است
و وی سبب غم و آفتاب
بند بر که و آسلیان
در صفای تمام پریم
بر تاپم روی ازین کجاست
بر سپندم از غم و کجاست
هم بپشتن غلام شش
انیکه با ت که کجاست
بنیال خیال با ت کجاست
و در برین خنجره
کاف و شش فصل است
کاین دعا در بر آفرین

گوگونان بادن چاکاری	کرم دل شد زنده ستمای	کلکی پای کرد و در بستان	ز ملک را بگرد و او پر داز
تعلی از بکر جنب شمال	رومی آراست حد نخل	ما زده و این نشسته بر آ	نشسته را در نقش بر آ
آفتاب در بر او نهفتی	وید را در حساب بستی	چون پیشتر درون بکاش	چون پیشتر درون بکاش
سقطش از گاش بر ستم	گشته وینه دار کس	نه شب از روزی از شتاب	چون مردمان آید بک
با قی از سه زک نادر	از قی و پستی نادر	صدم ز اساطیر نادر	چون بوبستی از قی
کتاب آبی بر نود	چهره چون آفتاب کندی	چون نوری بر بکر بکشد	از طافت شدی و بکشد
با سوز آفتاب بکشد	کار روی نو و کربک	چون که سنا را از آن علی	خوبتر از کله خوانند بکشد
از سنان بر کشته دوی	خز و دوی شد از نوری	دا و نهان بکشد نوری	کویک نیم از آن داشت
از ستر با دانی ز بکشد	چون که نمایان کس	پیشتر از کله در شاد	ای که در وقت از آن بکشد
چون با دانی از شش	خام ما بکشد بکشد	دست بکشد کا ندر	ما بکشد باب در کس
از بکشد آن نوری	و دانی امید بکشد	کنت اگر زین چو دانی	پیش ازین نوری
شش از کارد چکشی	بکشد بستی درین کارد	پیشتر از کله در این کارد	تا پیشتر از کله در این کارد
کوی کس که کارد	دو زش از نوری	کنت نوری در این کارد	بر این نوری در این کارد
کنت که در وقت بکشد	آن کم کین برش نوری	این نوری در این کارد	آن نوری در این کارد
این بکشد بکشد	و بکشد بکشد	روی نوری در این کارد	زمن هر و روی نوری
با دانی آفتاب کس	این نوری در این کارد	آتش آن بکشد کس	در بار بکشد و در بار
با دانی چاک کس	روم چاک از دورد	اکه چو در بکشد	خان و ناس بر و بکشد
کنت که کس بکشد	باز بکشد بکشد	کار و دانی بکشد	تا بکشد و بکشد
کنت که کس بکشد	چون بکشد بکشد	تا کس آن مرد و بکشد	و بکشد و بکشد

که در صحرای بیخود سال بسب	ز بهایش از زنا گشت	آتش بخت خود بدو بست	دیر بر دام رفت فزودان
چرخ بر زانو دامن خویش	کمان بنابر کشید صد پیش	کز که در خوش خبری بود	یک دست از کز نیزه بود
تخت پای جهان توان بر پر	که چو انستی از نو کردی	امم همان از آن بنای	از بلند می به رسد
خاک باره و طلقش نماند	<p>گشتن صد و شصت و شش بنیان بلند ز قمار</p>		خلق رقیب خود خوش نماند
چون خورشید بر خیمه ای	و او پیش بهار چرخ می	آمدند از بر شیند	صد هزار آدمی دید
کاسان فلک زمین خواند	آتش بختیست بر خفت	بر بنای خورشید از سر باز	کت کر کس درین چو است
مر که سید کس ازین نیست	از پرستش نهاده دید	صدنی بود در آنکس	یعنی بر حبس نماند
تا برین تاسه سبیل چو	در جهان چنان دم کراشی	شد چو چرخ جهان راست	خامه به ام که به چو
مین از خوش او که تاسه	زمره در باشت بر پیشانی	که شکلی دید که در چو کرد	آفتاب صبح در هر
چونکه بر شد بهام او بسام	در زمره چون پس از کرد	بر سر او همیشه باد بران	هو در آن دکان دکان
آفتاب از درون جلوه کردی	ساحی بود چو شست فراخ	اینکی چون رو شد آب در	کعبه از دکانی چو آب حیات
چون فرو دید چار کوشک	روی انباشت رو غی	بادیه پیش روزگار	باش از خانه رگبار
وزد که گشتند چو	تا شانشین بهرام	کرد بر کرد آن و گشت	سرخ لاله دید و سیر
بود نعمان بر ایکی سینه	جایگاه اندر و کج کردی	گفت این خبر چو یاد	چنین عیالی دایه
سحر سحر سحر سحر	واو که پند می پرست	گفت از دشمنان بدست	خوشت از هر چه در ولایت
بود و خورشید از زمان بر	دل ازین نکست بوی بر	ز آنس که از آن شد از کم	شد دل سخت کوشن
که توان معرفت بر	بنیض چنان شد بر	چو که نمک شد از دانه	در سپاهان نهاد و روی
تا ملک بر کشیدت حصار	دین و دنیا بهر ناید راست	رفت بر بست از آن	چون بری شد ز خلق

کس بدیش که خانه خویش	نیت کینه و زنا نیش	گرچه نذر بنی بود شمشیر	بافت دولتش نه اوج
نم بوی جود و جانی علم بوش	که کشت غارت زان بوش	داشت سوکی چنانکه باد داشت	روزی چو زانم کد داشت
چون نوبت رسید بر تاج	باز شهنش بد تاج و سیر	چو بر سر کرد و داد پیش	یک بار بر تاج خویش آورد
یافت بر غل و غده هر کس	غلت و غلشی خورشید	داشت بهرام را چو جان	چون بر یکی که ان گموش
سیر غنی بشت خانام	شیر یک آید جود به بام	از سپهر صدی و هم سا	شدی که یگانان ز دما
از یکی تخته حرف خواندی	هر یکی زبم درشت اندی	چو روزی آفتاب و چو روز	ایران آن ازین بکشتی
شاه زاده در آن جهان	پوشش نیت سالی چند	خزانه خورشید بوش	بود قفس مبرم غای
آنجایی پاری و یکا	باز او دشمن و تنی	نزد آن شاه با محاط	آی بود در شمار سپهر
برهشت اختر و دوازده	پیش او سپهر کشا	ربط سندی علی کرد	چون محلی سندی علی
را صد سپهر و گون بود	قطر تا قطر حشر بود	از غارت غارتی دور اندیش	باز داد و خبر خاطر خویش
چو که شهنش را بخت	دانش آید زود و در کشا	تحت و پیش نهاد پیش	در وی آید توت را ز کای
سیر غیری که آن نیش بود	چو زبمی چو آسمان بود	همه را یک یک یکم بود	چون هم جلد شد و خشت
آنانچه بهر شمشیر بام	کامل هر علم دانش بام	در خود از زنج هر کار	در کشیدی زوی غیب تمام
باز جوت و یل نبای	که در از پسته بجای	چون سرنه شد بخت	متر آموزدی سلاح کز
در سلاح و سوار و کشت	کوچی و بر سپهر چو کانی	چو از آن پاییز بکشت	چند شیر کند و کونک
سجده و پستان کانی	پسرا کند با سوار نی	آنچنان زوت سنگ خا	کند و زبند زنی
تیر که بر پشت اندازدی	جبهه را بر پشت زبانی	تیر اگر بر زوی تارک	آب کشی یک آتش ک
بزن زبش که از زنی	بناشش چو چله بر روی	نیزهش از طلیح شیر	تیرش از طلیح ک
در غر کا در است اندازی	تیر را را بوی شد بازی	هر چه دیدی و کردی بودی	زای سپاه بوی

<p>پنهان کرد که بوی بوی در چنین که خانه که می نشست</p>	<p>هم دو حقیق شیر و کور پیراهن یک سر</p>	<p>کود که دانه داشت کود که دانه داشت</p>
<p>دو تنی اندک کارگاه میز و تخت شکارش</p>	<p>باوید آن ایام نزدش پیش بود نهنگ</p>	<p>کوی بر دانه سپهر نماده حیران نیای سپهر</p>
<p>کود از دور ناکامان در شیر کشین خود</p>	<p>کامانان زمین کی شد نشته پشت کرد که</p>	<p>سوی آن که دانه آید شکامان برکت و کین</p>
<p>تیری از جبهه شد بکامان آب و ناله در زمین شد</p>	<p>روزه آورد و در کشید پیش تیری چنان چرخید</p>	<p>نفت و زهر و دانه پخت تیر تا پشت در دل خاک</p>
<p>شاکامان تیر بر گشت که دید به جان شکاری</p>	<p>استاد و گمان کرد بوسه و دست شکاری</p>	<p>بجهاد از شمشیر سپید شاه بهرام کور و خاد</p>
<p>چون رسید زوی شکار در دلق گشت بند</p>	<p>قصه شیر و کور گشت صورت کور و شیر</p>	<p>تاب سپهر کار و صحرای در زمین تیر و خنجر</p>
<p>چون گزند آن آتش بکامان گشت روست شکاری</p>	<p>گشتن بهرام از دانه گشتن بهرام از دانه</p>	<p>مر که آن دید جانور پند آفرین باز کرد و گاه جان</p>
<p>روزی باز دانه شکاری بکامان شکاری</p>	<p>کود بی روانه شکاری از پی که کور کور</p>	<p>سوی حواش از سر دانه دشت استوار کور</p>
<p>آتش لاله و دانه کور پشت مالیده چرخ</p>	<p>آتش لاله در جان کور سکم افروزه دانه</p>	<p>آتش دانه دانه کور خال بر جان کور</p>
<p>در کشیده بجای ز ناری برقی از بر کمان</p>	<p>کوی برده دانه کمان کوی برده دانه کمان</p>	<p>کوی از تر دانه کمان کوی از تر دانه کمان</p>

تسلی کرد با کیا حسی	گلرخی در پیش روی	ساق چون تره دایان	لش خورشید چون
سینه خاکی از کوه دوش	کردنی این کجی	سرم تپش زایم	ماند زین کوه ایمان
عطف کیش از سوادایم	یافت آنچه از سوادایم	پهلوی ز پرده کانی خون	این نیز از عیسی آن
خزمری نید بر تن او	خون او در دال کرد	نگ خون بخش دال ناز	دست چون گلی دالکت
کفای بخش و بسازی	کردنی بخش بر بازی	کور برام دیر جست بزد	رفت برام کور زانی
کوی می دوش بود و چو	کور کیر از پیش جیرو	از نعل روز تا وقت نال	کور میرفت و شرد نال
شماران کور ز نال	چون توان از نال	کور پیش کور نال	کور و برام کور و کس
گنجایی سید و راز	کور و پانی آویخته	چون در راه کور	از و پا خفت و بر نال
کوی از نال	کور و نال کور	آتش چون ساید و و بر	کافه دهر چون دود
چون از نال	کالک و نال	دستی چون نال	جز کاش خود جان
ناله کور و ناله	بر کالک نال	شیر بر مسکند نال	از و ناله
غم کور از نال	دست بران نال	در تب کور	و ایر آوردم چه
شد تیز کور	ست از نال	خاندش کور	کز نال
کشت کور	دین نال	مصلحت نال	پاک جان نیت
از نال	جست نال	کمان نال	ز دران کور
از و نال	کال نال	مر و نال	راه نال
جود کور	ناله نال	چو کور	شور نال
ناله نال	چون نال	از و نال	ناله نال
ناله نال	مر نال	شیر نال	ناله نال

دختر دای تند نور کس نام	چکری جو بسته زلف نام	دخت خاقان بنام نیا نام	فد لبستان چمن طراز
دخت غوار زم شاه نام دای	کس زلفی بسان کبک دای	دخت ستایشا بنام سر کیش	ترک چمنی طراز دوی چو شس
دختر شاه مغرب از دیوت	آفتاب بے چهره زلف	دختر قصر مایون رس	در پستی نام خوش طاق
دخت کسری غنل کجای	درستی نام و خوب طاق	دختر قلعه حاینت	کرده اینت بکار کیک
مرکی با همسر از پانیا	کوه را فند و ز نور دنیا	در میان مکی کاشی	کمان مرصوت و بوزن
نوعی در شاهه در کس	خالد طکشد و بر کس	چون سی هر و بر کاشه	ز در پیسم تن تا بکوه
این جان دید چرب	مرکی دل صبر و دین	اوران انباشان کرخه	وان هر پیش او پرستند
بر نبشته مهر کجای	نام حبس کرم کور بر کس	کاشی است حکمت لغز	کین جابجای چن و آس
نست شهر او را ز محنت تعلیم	در کمال آرد و دگر دس	مانین دانه را کجاستیم	آخر لغز نو و جوشیم
کنت دای شاه از نورش	کشتن زده و ساقش خدای	شاه بهرام کین چای	در خون فلک کشت عاید
مردان چندان چار دای	دوش سر عی کوی نوئی	دایان کس و دغل کس	شیر مردی چو این چست
رفت کام چو نرگون	دل مغانی کام خون	کر چو آن کا زاده را ز کس	شاهانی شد را کیش
زاکه به غرض پستوار دای	بر عرشش امید واری	در داری هر و کار	هر چه او را امید و آس
شهر دایان ز خست و دای	قلع بر دینا زمان سپر	کشت اگر بشنوم کجاست	قتل این را جدا کشت
سم درین خانه خون اوزیم	سرش از کشتش اوزیم	در چغل خانه از دین و حرو	سوی آن کس چسنگ کجای
وقت دینی که شاه کشت	سوی آن شدی کجاست	او کشت و دین و دشت	دینی آن شمشای شوی
خانه دین شده برابر	کاشی با حقن مهر ام	کاشی با حقن مهر ام	به تنای آن شدی دین
تا روز کشت کجاست	کاشی با حقن مهر ام	کاشی با حقن مهر ام	کاشی با حقن مهر ام
چون زهرام کور با دس	کاشی با حقن مهر ام	کاشی با حقن مهر ام	کاشی با حقن مهر ام

شیر باد جملک بود بیهوش	که سنی نادر کار بر کرد	و چون بد بختم خام	که ساید بید بیهوش
ز اسیران پس را حریف	و دانش شک را خیر کند	در آتش جوانی او	که خود در زندگانی
که زان شیر آتشین	پیشیران آتش آتش	از نظر کاوش آتش	که چنان صحرای بیهوش
بود بر دم روز و شب	کاه بر باد و کاه باوه	بشکار روی شتابنده	درین چون سیل آتش
که شاه برین بنیاد	حکم او را در آن حکم	و او را از چند گونه کمر	جانی که خواست هم
در بنیادش از جوهر	به یک جوهر بود و نه	زان غایت که بود در	یا نه در ولایت در
دور چون روز و شب	باز نی نو نو چرخ	یزد که از سر بر پیر	کاه را که گرفت بید
تا چو کجی که یافت	کرد او همان که باو	چون تیغ بر پیر	انچنان ساقی مهر و
که ز آتش کی باکند	روی در روی آتش	که بر دام سر غنای	که سر و تن در زندی
در بنیاد کشیدن	و به کس نه در	کنش که بر من نظر	و در دم دانش خیر
که پادشاهی عرب	که رکعت علم خاند	آقا زاده در ولایت	پادشاهی ادا کان
کس نیواست که شود	چون خدا خواست بر	پیری از غر دان که	نام او و او در
که ز چرخ تا به ابد	هم که در چشم	تا ج بر روی پیر	که منت چشمه و
چو که بر کم که یافت	کاه صانع در	و روی از پیر نو	بر خلاف که شسته
در تیغ و تخت شد	کس بدخت که در	پای سپاسه در میان	شورش تاز در
اول این که اسی	شش بر و بر حق	و اگر او در و	بر کشد بر غی
تا به دشتان در	در چرخ و کعبه	باز کشاد و	اول آن که
که چو اریانان	که زوال از	در و نشان	روی آن که
باز مکی شکاف	که بندگان	که چو در	در و نه زادن

و کرم عدد و شکر لایق باشد	از مرغ قایت بخش باشد	از نبات رسته خالت باشد	در خالت مرغ باشد
بخیرین مرغ پس از زوای	باشد آن مرغی که پیکاری	بی زردوار که شده بدست	بخیرین گنم خنجر است
در کزید نامس بر افق	<div style="text-align: center;">  </div>		
پس این ای جادوی سخن	دور تو غم دایستان بجای	انجمن زفت حدین است	و که با کوزه در دست
چون کل اندر خود بر افش	بای جزو غم و افش	بیش از پیشش غم	در بود من خصال پس
کانه که نیده و کشت است	نغم دعوی گنم دور است	یک چون را که خاست	تیرا که در دست شایسته
تا تو غم خواب و دور است	کار صفت کند و گنم	چون باشد زنا گفت کند	دغم انجمن را که پس
که چه در شیم که گنم	تا نه که روزه ندهای گنم	آن روزه که در غم	وین که تیره را بر خاست
دولت بزکیمای سخن	اچین دایست در سخن	که چه برام که گشت آگاه	نامش پچا نه بود کلاه
قد پوخت این سپهر پیر	کنیز را در کشت و دشت میان	و از نشان مندرش بای	در طلب کردن کلاه میان
در طلب کردن کلاه میان	چو بر افروزند که شایسته	کشد انجمن پیش از انداخت	کنیز در تیر کشت و گنم
کنج از این شیره که بایست	در مقام حدین در و	به پولا و پوش آتش غم	کین کین ایو بند کشت
ازین تا حدین در و	ایکم کسوزی شمشیری	در و وار و شام و کشت	نم مای پسید و کوه
سری در نهاد و شمشیری	در جگر که در زهر کار کم	کوس پس بدین کشت	زخمه را که در رخت زخمه
تا که زده نای شمشیر	بر طبعای آسمان زده	سکری پشته زخمه	کرم کینه چو آتش زخمه
که در حوز این غیر و زخمه	وزین مرغی که گشت	اکه نایست تخت کیه	سکار وای که گشت
پاکیر مرغی که گشت	وزین مرغی که گشت	شیر زخمه بر کشت	نم که زخمه
زخمه آسمان کس	وزین مرغی که گشت	نم که زخمه	نم که زخمه
تخت کیه و کلاه	نم که زخمه	نم که زخمه	نم که زخمه

مغن خاستند و آفتاب	سرکش با بدبخت پای ناز	مرچ و زرد قفس بستند	پست ناکند و آفتاب
آناه چو نشت بدبخت	در تن عمارت با سپید	چون پدید آمدند	شاه خوار از خانه داد و رد
با چیتند و بارشان	ما جانان الیک امان	داد و بهرام شاه و پست	آفتاب شود از ان دور
چش ز قند با نر از سر	سجده بر دوش و پیشانی	پست تا نگران تنی	منز با دام و پست
نام را در کشت و پور	خواه بهر یار و کشت	هم دروش طراز و پاک	هم دروش طراز و پاک
آول نامه بود نام خدی	کرمان از خنجر زاری	کر و کار و لذتی و پستی	غیبتی بافته بود پستی
زادی تا بحمد جانور	در سپهر بند و کوکران	سحر را در نگاه خنده بود	قدرت است شمس و جود
در تنای سیج و پندی	نیت پرون از خود اندک	آفرینش که کشاد است	و آفرین بر بر نهاد
چون زوگشت آفرین بود	آفریننده را در دوی	کفت بر شاه و شاهزاده	که بر آفریده سپهر کج
هم ملک دروغم ملک	و او مردی و مردی	من که مستم در اصل کس	کسر کی کرم از خدمت
هم نمرند و محمد بن	هم عجم جهان پسند	از نمرندیم نواز	بی سرکی و بدبخت
بر خیزم و او تاج و سر	نویج سر بخت	که چه صاحب لایت	چو بای بی واک
هم درین جزوه می خنود	کجا بکین است ملک	آن قدر دانه زوشت	کجا خرم بود از خیر
با اگر بوی بران پسند	کز نظر دور نیست	یکایرانان بر دوش	کرم کردنم زوشت
و انندم بران شاه	کرمن نواز تاج و کلاه	ملک را با زوارم	پاسا بنیت این پاوشی
کین شایسته و نیک	کازنده شمت عالم	از چنین عالمی	ادک الملک عالم
خوشت تر از کس	از هزار پند	حرفه باور بر او	دو ستر داری
کار بر باد و شکار	با صانع زاده کار	راست خواهی جان	کند اری غم و لاسیت
بر شکر در شکار	کاه با جود و شکر	ز جود و شکر	از بی کار جود

کام نده و دستان به	کای ز دشمنان پر کشید	کمرین خشت اینک با چوب	تخت نایزدون بخت کلاه
ای خنک جان پیش رو تو	کز چرخ خفته شد در تو	کاسک این سپه یار چو بی	اکو کار کارس بود
کردی پیش او سستی	بی درود جان دوستی	این گویم که دوری از شای	داری ازین دوست آگاه
دارت خلعت تو بی دست	کلیه پراش پاوشانی	لیک از خاکسارانی پیش	سایه تاج دور شد ز دست
کانک رست از غیبتش	کان شکایت کی ناید پیش	از بزه کزوش عیب نازد	بزه کزین خنایتش خواند
از بی خبر کز خون بدید	کاهندی نود و گشتید	کس بر آن نه ازین	تخم کاری در آن زمین
چون نوازد ترا شای پس	بکرین مای زگر می پس	کشی کرم با بی بار جوش	آنجی سپه دانی کرد
من خود از گنجهای پنهان	وقت حاجت کم نه از شای	آنچه برک ترا پسند بود	خرج آن بر تو سوسند
نکردم هیچ قدری	در کفایت تو هیچ نصیحت	نای بیستم از تو در شای	نیده فرمان بس بر تو
چون زمین ز غفلت کردید	خود ولایت است بشیر	چو کز خواننده نام خواند	جوش آتش بر آید از بزم
باز خود را بعد تو آگاه	را و چون بیکان کی بجای	با چنان کزین خبر شد آگاه	بعد از آنکه سپه باز داد آگاه
کین چه روز نامه کاتبان داد	کوش کردم و پادشاه داد	کر چه کاتب بود و کاتب	نیکو نیده را جو آبی
آنچه بر کتبه سدر زای بسته	ی پندم کرمست حاجی بند	کسی پیش من خاک چو پند	سر و نهادم سبب اطمین
لیک گلگی که اند از دران	خمن باشد که نازد و کران	کر چه در و درانی ندانید	من خود او سپستم خورد
ست سیاه رفت در دل تو	از نه او دست تا خدای تو	من بگری کرمست معذورم	کر بزه کانی چو در و درم
چو هم در کرمست و می کرم	کمان اگر نکند به من کرم	صبح روشن شب بدید	صل صافی پند نکند
شون بر پر کوبیده	کر خداتان از دسایه	کر می کرد و چون بخت	از پس دره بدشاکت
کر کاب عشق پیش نهاد	چو کز بهر شهنشاه	کر که او در شرت مهر	نقش و شنبه نشین
کیز در از خیانت مردم	کر که در پیر از آنچه مردم	لیک من کر آنکس سیر	عذر خواهم با نیکو خیر

نسل و کبریت آموزی	پادشاه را بخت و پیری	پادشاهی که کشت اعظم	دولت بدو کند عظیم
بخت ملک تهرت و تهر	ای دهنه انجالی	حسروان غنیمت شاد	بر سر تاج و تخت کج نشاند
مذمت ملک حلا و آید	حافظه ناصر زمان	شاه کربار سلطان کشور	به زوال بر سلطان تاج بجز
نسل افندی تهری	آب و حباب کمال	هندی کاغذ این صفت	دو قش ختم آفرین صفت
رستی که ملک و امیری	هم ز کتب هم روزگار	هم بر آسمان هم کفایت	هم بر شیر و هم کفایت
نسل پستی و پر کفایت	عالم بود پستی و پر	اوست آن عالمی که از کفایت	مردم آرد و فراد و پستی
مکر و ترس و ترس	نمک و توفیق که در کفایت	ملک که کمال پستی	سرخ و دوازده کار پستی
صفت که درون و بیرون	حق در یازده صفت	مرد و بر دوز و پستی	مرد و بی آفرینش
سر غنیمت و پستی	حسن بازی و آفرینش	شیر گری و کفایت	شیر گری و کفایت
کرک و زنده و کفایت	دست و پستی و کفایت	شیر گری و کفایت	شیر گری و کفایت
تیرش از دست که پستی	بر کمر که در کفایت	صید کاش و کفایت	صید کاش و کفایت
بر کفایت که پستی	کیر و از تیغ که کفایت	چرخ و کفایت	چرخ و کفایت
دین و کفایت	آب و کفایت	دو چرخ و کفایت	دو چرخ و کفایت
کفایت و کفایت	دور و دور و کفایت	چون و کفایت	چون و کفایت
شیر و کفایت	خرد و کفایت	مر و کفایت	مر و کفایت
شیر و کفایت	کو و کفایت	نصف و کفایت	نصف و کفایت
کشت و کفایت	ملک و کفایت	خاک و کفایت	خاک و کفایت
خاک و کفایت	نمک و کفایت	آب و کفایت	آب و کفایت
از خاک و کفایت	ز آسمان و کفایت	در کفایت	در کفایت

زان بندگان که در سلاطین
 زان قباب جلال اوست چو
 کوهی که آن جرم در بر داشت
 پارس را در حکم هر دو سپیدی
 اوست در زخم و ستم با هر کلام
 آن نماید بستم زلف زلف
 سر و دوش بسته با دوش
 از فروغ و صبح زخم
 این فریاد و ناله بر سر
 نام آن بنگار
 چون در وضع از خطی بر آید
 حضرت این اثر بر پیشانی
 چشم شیرین ز رخ میباید
 او قمر صید و صید باد
 در سوادش بهمان
 نام این خضر و آب
 اندک شمعان پانی
 ای که بر کلاه و تخت
 شایان است و در یک

چاکر کوہر چہار اہل
روہی سارخ ورنی جسم
کمان کمر دم خیزد کو
سما جگ حکم خلق حکم خدا
جان دہ و جان تاجی و جان
کاسان از زمین بر آرد
پادشاہ میشد امبا زور
باد و وزش چہ آب
وان کی خمر در کباب
شہین بندہ کی پادشاہ
فرق کردن بین چون
حکمت آفرین توحید اری
یاد و روشن بین پادشاہ
روز نشاند و شب نشاند
عزم بین پادشاہ
حکمت اندک کمال
حکمت زین
شد کرد خود حاصل

دشمنان من خنجر زده
 چه عجب کما قاتلان
 داد و بخش کرد و در آوشت
 بی پروا و خشن و نادان
 کذا در پای در نهان
 چون جهان نه گرفت و نه داد
 نظم اسلام او به نغم
 و دلک زاده بلند پیر
 شش این طبر زانور کا
 در هر صورت که انباشت
 دایم این از حضرت کلید
 این از حضرت رود سر پای
 در رکش ازین در طلب
 با فرخنده غایتش
 این چه آبای چنین
 سایه شکر مست شهروز

بهر دو کعبه ایست
 گوهر مشک و ادو کافور
 نام این پندش است این است
 زیر سانه بند کاشانه
 نسک این حقیر مرغ
 خرقه پوشان جهان
 در دیوار آینه منظوم
 این جهان و این آینه
 حضرت الدین کاشانه
 احمدی و محمدی
 و این ملک است
 ملک آنرا چار پایست
 مشرق و باور خوب حال
 نور مع محمدی پیش
 درین بدو جسم است
 زمین کل و کعبه است
 احمدی و باور است
 خرقه و در جهان
 در کعبه نفس است

شاه و یلم که چاکرت	مسکوی که کجای است	روز روی پوشت شوی	کر ووش کی پست
در سینه کجای	اجری ملک و نان	اکثر جبر او ز آب	و من امر سر کج
خاتم حضرت اتمی را	ختم برت پاشای	آسمان کا ماب او	بر میان تو کمر کیت
که از چرخ تخت نه کرد	با سر تو سر پر کرد	آب چشمه که اصل پاک	با تو چون آب چشمه پاک
سل با تیغ تو زلف نمی	که با علم تو بسک نمی	پادشاهان که در جهان	مر کجای می نیست
چیزی که بر کار نیست	آن در کار نیست	خون نه که می که خون	دل نه که می که جان
تو بکس که سایه انداز	و ز دست و ز دوز	هزار اهل سر کج	که سر را مابانی
آنکه عیب از خود انداز	ز دست خدای درواز	که از زلفش سر	و ازین زلف سر
در زک و ازنی لایست	دوست تست پس از	رو نمی که تو دود	خون که دود از پست
که گویا از طالع مستخرج	خست خوان و دیا و دوزخ	همه عالم خند و ارا	نیت کونید از قیام
چون که ایران می	دل با زن بود و حق	زاد لایت که مرد و زن	بهترین جای پست
دل می بین کجاست	که دل ملک لایت	ای جبر و سکندر	حکمت را از علم و حال
زاسی که سکندر از دست	خدا که روی آب جوان	که آینه است نیت	آب حیوان در آب نیت
مرد لایت که چون شد	از زلفش که د	زاد سعادت که در سر	قبل خست که شرف
چنین که از تو آواز	در زلفش که د	همه زنی که زانی	تجانی مرزبان
چاپر است از خدای	چنین شان تو می	داشت اسکندر از سلطان	که روی تو خست
باز نویسد که پستی	که با شش ز جبری	بود پرویز و جابری	کو نو احمد و احمد
دان ملک که شد مکتب	بودین مردی که خدای	که کجای پستی	چون نظامی چندی
ان نظامی شد نام	بجسته کار و نظام	مردان که کجای	مردان که کجای

و از رخا گو میزد
 درین درخت بایست
 جز تو که او و او است
 نه خیزستی کجا سازان
 سبیل کن پس که خن خن
 بنیان پس را می چند
 خوشی از هر جان میست
 ای ملک باغ میست
 خواستم از چو می
 که نیم عرم شکر زری
 آفتاب از تو آید
 چو کانیت خزان
 که کار باقی است
 من که محتاج آب ان درم
 که نوشی ز سپهر را نیم
 عربات که او و او
 و آنچه دور اند از غایت
 و سنات خاگردان
 شیت مست در ان

سر در چشم کو نیز خزان
 حکما در مینو، جویع شب
 کیت کو را بجای خود است
 پذیرنی فیب طازان
 بزین پس آور و بخانلو
 قلش در کشد سپهر طنب
 نوشا بابت بجز کردوی
 هم ملک ای هم ملک سپهر
 بیز روی هم از سوار
 پاپن دار شمع به شبنبری
 آب شوان را به شتاب
 به بخران قدور سید
 حوزن آب چه ندارد
 ازو که آسایدان به
 کنی گفت کن چای زهر
 آن دوات خدای کن
 دور باد او تو ولایت

در کل خورد و از افشا
 باد و چون گشت ماه و ماه
 چون من تنم شستیم بیا
 شش این کا زانه اید
 کا با الد ستر ماه و چا
 و کچک ختم در دست خرد
 ما شنی کیریشی کیم
 ز فلک چن پریم که من خیم
 از شکرتو شای کا کیم
 آفتابیت شای کیتی کا
 چشم جیش کفی شای
 دستک میش بد بسم
 کسکه کار بریش کسکه
 نفس در باشد ارباش
 و از منی کا شش بر خرد
 هر چه نیک افتاده است
 با ما بر سپهر تاب آور

بر نیار و مکرش بیان
 تمام و سخاوت کجا بود
 کجا فیض ملک او و انبیا
 بر تو بستم طالع رعدی
 باشد از نام او حیند کما
 دیکم چرخ چرخ است از
 و انکسش و تو جان کلام
 کی رسد و شکست کلام
 ایام کز یزید بزم کلام
 دینم شده بهارش است
 با خالیش خیال مبارک
 تا شود پایکاش از نیک
 خون حی آب طاهر غرور
 هم تبلیسم شد کعبه
 باد ازین که کمال حی بود
 عثمان جز با بر تو دست
 دوست و شکام و دشمن
 سنگ بر سر زخم و سر
 و زخم پیش از نکالی باد

در فضیلت سمن گونید

شک بر سر زنده و سر زنده
وزم پیش زنده و سر زنده

آه اوم نوت هم کتا	سخت و دیر سخت	زادش زاده کن	بیخ فزود خوبتر کن
ساکوین بن و ران	سرباب بن فزود	چون میانم سر کرا	سر باره و آب چای
سخنی که چو روح بیست	که هیچ نه قیامت	قصد نداشتند او را	تا نه نداشتند او را
نیکو از سر چه انداخت	تا از و خرم چه پانز	با و کانی که او بیست	سختی است که مراد
بعد کن که بانی و گانه	تا بستی و ما بگو	با و دانی که در و دانت	کا به آله مریدان
رو بکر چه بود کین	آه چه دانت مانده	مر که در اینجا که نوخت	ما به سر زندگی
خانی آن شد که شرف	مر که این شرف خانی	چون تو در و شایسته	نکندی که چه بکند
و کسان که زود و کینه	زین در آید و زان که	روزی بی غبار و دینی	کس نه چند در آید
مت شود که کس	که کس عمارت	مر کسی در میان	کس کوی که در و
در حساب تو آید این	دو دو چند نه	باغی که طبع	سر بیزا هم
ساحب به دور	باید چون که	رو با بایه اگر	شعله باید که در و
خواجه چه نه	شکوه اگر	تهدید بر	کوی به و از
رفت این	بی خطر	مغذیر که	به و پای
مر که جوی	نورین خود	با هر چه	کم نیاید
چو هر چه از	کیه یک	شیع دانت	کریت از
آن تنج که	نند که	سر کسی	دانشی
زودت آن که	همه دانی	مر که	آوی
دان فزود	زیکان	در از	حب
کایرین	کار و	مر که	با تو

[illegible]

نیز آفت زهر پایی	شرط زمان بی بجای ایم	بوی زنیار سندی	سنت خلق چار بندی
لاله چاک که باور شد	ازین کیک و قلم و قی	چون در منده درم نازد	با دور کپش شب پاز
کج بپرس شو چا برین	پای کج کج باش و کج	تا ز میسنی کز بر کرد	از زمین بیست و چو کرد
کینه ز بر آفتاب نشاند	شکر در اس آفتاب نشان	تو بر چشم روشنی و دوت	چشم روشن کن جهان تو
ز در حرفت مرد و بی تو	زین پر کینه چند لای پی	دل کن چون شین انگشت	تا که در چو ز کینه
مر کانی که در لای پی	لا جوری ز زهر شمشیر	مر ترا زو که ز کینه	شکستار حسن را در کرد
ز بخورون شمع طراست	چون نخی ز و چرم است	ایمنی من که از پی بکمی	دست با و در کینه
پای از کونی و کینه	چند بنی چند میدار	خانه و در شد همان شبتا	تا که در پی و دیو خانه
خانه دیو و دیو خانه	که ز دیو ایوان سپرد	چند تالی جان کردن	در زمین خلق و نهان کن
کس به حال چاک که	چار تالی خانه ز بار	خاک و با و کجی با کینه	خاک بی آفت و دانی
خاک که ز نخل و در شد	بر که سازند شمع	خارا زاکه در حکم دلی	یک تالی چو ز رنگ
یک و شاک که ز خوردن	تا که است شود و دانه	شانه که در امر ز دانت	دست در پیش بر کینی
تا رسیدن خوش و دانی	خود و با و زمره	بر در این دکان صفا	بی جگر کم نواز ای
صد بکر با و شمع	تا در آمد پی به کوب	کون صد مراد کینه	سایه کجی که در این
آن کجی با و شمع	وین بکری که ز کینه	نیت چون کار و جگر	بی مرادی به از و د
مرادی که ویران کرد	شود با و شمع	دیو که ویران کرد	کز تاهیت کار و مقام
سک که در زاده و رخت	لا که و بک بک	چند چون شمع	خویش سانی شین
پای کبکای زین کجی	سر و پا ازین تالی	بر چنین جاده ویران	رو چون بک بک
ازین شمع و شمع	و زخم این محل چار	از زخم چون بک	جان خدای به از و

کرده می خاکچه رانده است	در می و کمر خوانده است	از مردمان بی مراد و سواد	در کفیل بر اعتقاد و سواد
کهن که شکل کنای حد کرم	و در خدای مدد و رون هم	که در آید زاده حاکمان	کیت که در میان نه توانی
مناج و اند که من چه بگویم	زین اشارت که شد به محرم	غیت از غیبتی سخت و	کله ز انگس که دست و
ترکیم را درین جیش نخرند	لاجرم درین غمی شش نخرند	تا درین کور و بیست پند	نعمی و اشتم چه نخرند
روزگار کرم بختی نخرند	تو تیا دانی صبری سیکر	چون پسیم بگذرانی	بجزرم غمیهای نخرند
کی که خجسته و درین نخرند	تو را که ریش ازین نخرند	بهر تی و دم که نخرند	لاجرم آب خفته خوانند
آب که بکند چون شود و نخرند	پند ز کوه و خمر است	خلطه آب نخرند با کیم	نخ کوهی و برین تسلیم
سیم بایر پس نخرند و	حاصه آنکه که باز کوه بود	سیم مای و در شتاب	ز قیام و شپس تا نخرند
آمن کن که نذر کاه	در سخن من به نیت کاه	روان فروش نخرند	کاسی را برین نخرند
وای بر بزرگی که نخرند	ز نشت از نشت و کم بود	از جهان این چنان نخرند	کز غیبت و دست نخرند
آن سحر که دست نخرند	نیم جیستش ز نخرند	و آنکه او خنده از نخرند	آسمان از زیاده نخرند
زینان و عقبه نخرند	نذر صندق و نخرند	چون خنیت کاه کور هم	از رافیت چه برد نخرند
چند سواد این نخرند	آفتابی در آفتاب نخرند	آیه آواز سر پس نخرند	روزی آواز ما بر نخرند
چون من این نخرند	هم دران قصه نخرند	واجب آن شد که کار نخرند	کر کیم و چه دیگران نخرند
راه و بهای نخرند	کرم نذر نخرند	میر و من نخرند	خود شدن با نخرند
آنکه از نخرند	کاسی نخرند	چند که نخرند	احیه در بپسته نخرند
کمره از وید نخرند	مهرم داز که دو نخرند	تا بهانی که نخرند	غلی با غل نخرند
پل نخرند	پل نخرند	خاک را پل نخرند	بچین پل نخرند
آنکه اول که نخرند	زین که دانی چه نخرند	آن بی نخرند	کاه و نخرند

وام دریا و کج در کون	با کله و قهر چون کج	کوشش آهلم جلد بازی	تا تو مایه و یک توئی
چون بنام جهان نداری	در جهان سسکه کوهی	پیش از آنکه بگذری	کافرت را و کشته را
روز باشد که شد کوهی	از غبار صد قد خاک	من که چون کل سسکه	هم ز غبار چه که خدایم
تا که وقت تو بی سپرم	طلق بدو بر آتش دم	ره بدین چکا تا و رفت	اچنین چون تو این بر آتش
چون که شستم ازین بایک	کو کلف بر آینه خایک	چند باشی غبار سار	خیر و آواز بر آینه
از و نصیحت و نیکو گوئی			
جان در آنگن بخت مایک	مشکل روزگار بس کرد	سر کجی از خواب کجی	آه پای سعادت مایک
کوش چمد کان کج کن	که تو پدیدار شو کج	چون کل بیان پستی	چون در آتش کج
علم را خازن کج کرد	با یک زن کج کج	کج ز بخت کجی	چونکه حکام خازن است
ای پیران تو کج شتم	از جلدیت هر جلد شوم	بهری جوی کج کج	عمر نام محبتی داری
چون محبت شدی مایک	خوبتر نماند با کجی	یک یک شمشیر کج	کج کجی محبتی
تا شین کج کج شوم	صد و یک در آفت مایک	ندو و بر دین کج	در تو آواز کج کج
م شینی که نماند بوی	که دکن دامن از دین کج	تا بدین کج کج	کج کج نام شمشیر کج
از دامن کج کج	بر کج کج کج	کج کج کج کج	صد کج کج در دین کج
در زمین کج کج	آسمان با کج کج	آست کج کج کج	نفری کج کج کج
رخص کج کج کج	که نماند کج کج	تا کج کج کج	دید و بر بار کج کج
خاک کج کج کج	بر کج کج کج	ای سا کج کج	را کج کج کج کج
بار خندان کج کج	بر کج کج کج	صد و کج کج کج	راه بر دل کج کج
کج کج کج کج	بر کج کج کج	صد و کج کج کج	واصل آن کج کج کج
کج کج کج کج	بر کج کج کج	صد و کج کج کج	دل کج کج کج کج

چون تو خدای پستی	عده برین کزین استی	کوه نیکه از قله درز	واکنه بکوه است
بهر که کسی ز خاکست	اصل بر در خاکست	اصل بر با تو چون شود	اصل خلقت اصل نخل
کردم از راه آنکه در گشت	ماند شب بگشتش بر	نزد آمو ز که گشتندی	در کشای کنی و درستی
مر که ز مو قن ز خاکست	در بر آرد زلف اصل نخل	واکنه داشت نباشد نخل	نخل هار و زوشت نخل
ای سبزه طبع کاهل گشت	که شد از بی موی خال ز گشت	ای سبزه روی که گشت	بسته خن خن خن خن
نیم خور و سگان سبزه گشت	جز به طعم طعم خال	سبزه خور و سگان گشت	سبزه خور و سگان گشت
نوشین او خور و سگان گشت	آخوری آب زنگی تو گشت	آب حیوان آب حیوان گشت	جان باصل و صول گشت
سبزه خور و سگان گشت	صل جانست جان گشت	صل جان خن خن گشت	جان باصل و صول گشت
حاصل این چه سبزه گشت	کاهل و داری این گشت	تا این دو جان گشت	بهر که کسی گشت
کاهل کی نیست دور گشت	تخت بر تارک و عالم گشت	از سبزه گشت که گشت	دو دو دور گشت که گشت
سر که ز گشت خور و سگان گشت	دور کاهل گشت که گشت	تا ز گشت جان گشت	کوهی گشت آسمان گشت
زین دو چون گشت گشت	دان کی گشت گشت گشت	تا بدین گشت گشت	مر چو این گشت گشت
آخوری و تن در گشت	آید اسباب دور گشت	در سبزه چو گشت گشت	سویای گشت گشت
که سر سبزه جان گشت	دو کون دو که پای گشت	دور وین چو گشت گشت	تا سر گشت گشت
من که سر سبزه جان گشت	لاله و زنبور گشت گشت	با ز گشت گشت گشت	واکنه واری گشت
خدی حرد و اسب گشت	راستی و کون گشت گشت	دور کاهل گشت گشت	عادت و ز گشت گشت
نافه و گشت گشت	چون قن و گشت گشت	احد گشت گشت گشت	آخوری و گشت گشت
که چه طعم و سبزه گشت	سبزه با غم خال گشت	سبزه در جان گشت	کوهی گشت گشت
بهر که کسی گشت	کوه نیکه از قله درز	چون قن و گشت گشت	رویی گشت گشت

که چو طعم زبانه بر خیزد	ما و باغ تایلین خیزد	سایه در جهان ندارد پس	که بر نیت پیش و در گدازد
که در زبانی زیان بر خیزد	چون کرم صحرایان بر خیزد	تا بن سائو در پسر خیزد	از دزد آید و در پسر خیزد
که بی این سبک ندهد ما را	با هر کس خردان ملاقات	باز در ادای دو اکس و دل	از زمین بوس کسی بکشد
تیرگی چو در ششهای	چون یکپسیر موسیای	لطف از خاطر مرام است	بکس آسان که بر توانست
کردنی دادم از حسن پیر	کشم زیر پای کسی هست	هر که قانع شدم با پیشوای	سرورم چون حد و کجاست
سرودی بر که یارین باشد	سر پستی چه کار پیش	شیر از آن دایه سر زنگی	که سر از طوق بر سر خیزد
دانی از خوان خودی کجاست	به کوه از غنی خوان خیزد	صبح چون بر کشید و شستیز	چند چنین نغمه سبک خیزد
<p>در سحر و جادو و کیمیا و...</p>			
که در نیک و بد یکی گشت	از ترانه ای جهان دور	که کفر در گدازد و کسب	که کفر در گدازد و کسب
چو در پشنگ با کفر دانا	کاشی آید که سری پشنگی	کاشی آید که سری پشنگی	کاشی آید که سری پشنگی
نسبت ریز که در با بسلم	این دو آواز افتادین	این دو آواز افتادین	این دو آواز افتادین
آن لطف کرده و موسیای	دور از اولی صبح بر پای	دور از اولی صبح بر پای	دور از اولی صبح بر پای
کاشی و بشان ماه و در	در ترانه ای آسان و پی	در ترانه ای آسان و پی	در ترانه ای آسان و پی
در دیار که در پشنگ آمد	یا قند از طریقی نیاید	یا قند از طریقی نیاید	یا قند از طریقی نیاید
زمره با او چون لعل با تو	ماه در شور و مستی خیزد	ماه در شور و مستی خیزد	ماه در شور و مستی خیزد
خشم را داده با و چای	دنب آلوده روی در شمس	دنب آلوده روی در شمس	دنب آلوده روی در شمس
چون آرد در سعادتی	با سپسین طالعی که بر دم	با سپسین طالعی که بر دم	با سپسین طالعی که بر دم
بجای کرد و دید طالع خوش	کاشی آید که سری پشنگی	کاشی آید که سری پشنگی	کاشی آید که سری پشنگی

پیش از آن چنان سالی	چند فرزند بروج ریست	مهر کرد را حدان سپهر	کمان طلف را که بود در میان
از عجب همی بایزبانان	رو پر شکاه در عجب نازان	که آقبال از آن طایفه یاب	سر کس از تیره شریف یاب
آرد آن تیره دوشین	که چون گشتند به طایف اول	در آن تیره ز کانی	دور مدد و مهر سالی
چون بیست و دو بار دوشین	تخت زور و طایفه یاب	کس نیست تا دوشین	فلا نعل و از دستان
که آن تیره که کل انشان	کرد آن یک لاله نانی	کالت خرویش بود	ارباشین استوار
رو بخاش از عجب نیش	که در آن خوش و عار کاه	چند راز عجب نانی	داشت از چشما کریمه
چون برآمد عیار پال	که در عیار گشت شیرین	کاه نماند بود به ناز	کای هرست ظلم و ناز
چون برآمد عیار پال	وین کانه او نازک و در	رو پر شکاه از چنان	کزین سپهر تا سالی
تا در آن امج بر کشد پال	رو پر شکاه از چنان	که هر طریش نازک پاک	از ناز و نیش شکاک
ز تیره دوشین	بر چنین جت و جی بکر	جستایی فرخ سارین	ازین نازک و کاه
آنچنان در در آن دایره	و آنچه در جت نماند	اوستاوان کای بخت	جانی نازک و کاه
که در تیره دوشین	در دشت نماند و ساق	چون در دشت نماند	آن نازک و کاه
تا بنان نشان سید	چون در دشت نماند	چون در دشت نماند	کاه نماند و کاه
ست نام او کی بکر	زیر کی کو بکر	چون در دشت نماند	سام نعلی و نام او
که در دشت نماند	بر کی در دشت نماند	دست و دشت نماند	سید و دشت نماند
که در دشت نماند	اوستاوان نماند	رو میان نماند	چون در دشت نماند
ست پر دشت نماند	از دشت نماند	نظرش بکشت نماند	از دشت نماند
چون در دشت نماند	هم در دشت نماند	اگر در دشت نماند	از دشت نماند
ماز این نماند	اگر در دشت نماند	چون در دشت نماند	کاه نماند و کاه

میشاید که چو غافلانم	اینک نیک بخت آن کنم	تسلای را که بخت یار بود	عقلش با وقت کار بود
بگو با خواب وید و پتیزد	چند اما بوقت زخرد	خواب من که چه بود و خوابی	از سرم هم نوز و خالی است
که پدید از بخت من یاری	دارم از خواب سخت پداری	بیدارین روی از بی دارم	دل من غرضی تیر و دارم
کم بخوابی و نه گدایی	چون شدم غنی کی کم خدایی	مصلحت از اصلاح پس دارم	سست را پیش از بزم دارم
از غنی کی غنی شوم	طبع مال و صدقه پس دارم	از غنی که شسته دارم	بهمه روز وقت با شرم دارم
باشم آن کم گشت یار	در شاک آن خرم که با خرد	تا دارم زنده در خرم پس	مال شمن کم خرم پس
نیکواری از خرم بد	بد و بد برای کس هم	خوب بکار و خط خیر دارم	روید آموزد به نیل دارم
نخه فرقه ملک و مال	بر من تری از شبنام	دور و محرم و دوری دارم	آن کم که خدای دارم
نان پس از روز گدایم	بگو نامش نایب بنمایم	نسب و دیو از روزم اندازم	آند و را که گشتم بخدایم
خاتم چشم منبند	آید چشمه و آفریند	چون شیرین کشاید آب است	پر تر خود از میان است
گشت را تو از خدایم	هم خوشتر من خدایم	مر که کشی برای خواب است	خوش تر بکین خوش است
روز پی که سر و دست	سرشان هم تو شایان است	تا حدی برای کمر است	آب با دست یک دست
ز دست پس تو کوته	زنده و در کین بخت است	تخته یعنی و در است	از تو می باید است
با و نه تو می پسایم	با و کار از دست است	آیا که حوش از خرد است	میر و نسبت نه شاه است
مکن ابی تو اختیار است	در جان خرد تو تاج است	میر و کن از خرد و گشت	مرا از کین زبان است
لیک با نیکان منبند	که گرفتار عهد و عهد	با نشینده که دارد تخت	دست عهدی شد تخت
که تو ایسم تاج بی سپهر	من تا چم از دست کرد	تختی باید است و گشت	کار و اندیشه را خرد است
آفرین خود منبند	نشد عهد و گشت شوم	شاه بر ام کن منبند	پای و آستان خاک است
گشت خدا را روا بود	عقل آن که بخت است	از خالفت که تخت کرد	عقل من شد که خرد است

آتش ز سرخا پسند و دم
 شام شاه زاده جمشید
 سر که شد تاج و تاج پوشید
 سر که پای بود سر نهفت
 جای من گرفت خدای
 بود کی جنس ببرید
 نوز خورشید و خاصه اوج
 خرم که با نماند زبون
 خورش خشم شد با نگر
 ملک علم خزانه من
 مانده نام برین کای
 من کی دگر بود خالت
 شاه دایم و دگر ان رسید
 ی که پر خانی دست نهاد
 لیک زاده نیک پانی
 پخته سید حتی باید
 با طواق شیر خرم
 شیر و آرد و بیک پانی
 سر که تاج از دایم پانی

که یکی موی زانین زانم
 که میراث من سیاه بود
 تاج او آسمان تخمین
 از پی خورشید و تخی است
 عکس تو سید پزنی
 پشته کی پای مراد
 چنین حد پس چرا چرخ
 چون باطلان حد حوت
 خورون من لیک است
 در عوب ماند خیل غازی
 مان خورام بران کله وای
 خرمی زانگاهان سید خراج
 پیرم و دگر کسان رسید
 جز بود پرخان شب و دای
 ز سر سپه کشی سلطان
 که در عید پسته بخشد
 خوشی در شکم نکند
 که در کوه رفت ز کد پانی
 خلقش از داج و زو

که چون تو نیست شای
 قی و تخت الت شای
 تخت جمشید چراغ افرید
 من که بر تاج تخت و دای
 ایلای پی سپهر درخا
 که چندان زنده تراند ایل
 پیش کبک که او اندازد
 من بختی خانه و گران
 تیغ و دوشه با بک و زو
 که نذر فرستد من
 سرچ شیر جوان لایس
 ستای کانی ای کانی
 شاه باید که شک انگیزد
 نیک و ایند کانی کوم
 که کنم آن که مرا می ست
 بخت است که ز نای شیر
 و شق ز شکم خرم شود
 تاج شان ز سپهر پزنی
 چون کن کشه شد بر شای

بر دار او خور و خیس
 آتی خواهد باش و خیس
 مرده و دم خانه تا گران
 تیغ و دم جین شایم
 و انکه از عکس خدای
 که تاله سپهر
 او را کی بود پزنی
 خانه من بدت خدای
 دشته ز نای قی و زو
 که نماند خدای
 جای من کی سپهر
 بر کما زامبا و جای
 از سواری چه کرد و زو
 راست کار و راجی
 رای من جین خدای
 بهر از او که است
 که دم آشیج
 در میان و دوشه
 سخن از غریب خدای

شرط و پسلی تمام داد	پرسندگان خوش بزر	آوردن شیر خشک بزر
وان نمنای بر شنبید	بازگشته نوی نماز شیش	صورت شاد و نو نماز
عاشق ز سر و سینه	مکنش شاد بهر است	که ملک کمر و ملک است
آفتاب بکل اندو	سند شیرستان بزر بود	کاه و دام میکند بهر شکار
یکس پیش او غار پنا	بستاند سپهر و پناج	سرور از اردو پناج
دانش گشته به غریزیم	شیر و بر کز قن	بچین شرطیت او خلیج
کاکلیان در دوز و کلب	سوی هر کشته شد خطه	بازگشته شرط شاد
یک سخن بشنید و غریز	پر تخت از نای نایج	تاج نهاد و وزیر تخت
که از جان شیر سپاس	که کز ده شوم تخت بزر	یا شوم شاد بزر
طعمه کز دانه شیر خود	دارت ملکیت سنج و جام	یکسخت در ملک بهرام
نیرسم شاه بکله شاد	دارت ملکیت و سید	صاحب امر و جان
کای هر ضرر و نایج	شرط مایه و در حد و حد	نیت آقا وین خردی
هم بفرمانی ناک نیت	چو که برام شرط کرد شیر	در چنین شرط و بخت طیر
تا چوب بانی او در نیت	که بر سر مرد خراج است	در شوکت نیر نایج
وز ولایت خراج رها	در خردت و ازین باشد	لک سیهات اگر چنین
سر و آتشین بهرام نایج را از میان شیر		کاه و شرطت کاه و خور
که می از ده نهاد و نیت		شاد و با شاد شکار
سوی شیرین کارزار	کار و داران کار فرمایان	هم قویست و هم قوی
از عجب تا بچشم پندار	شیر و داران و شیر و دار	یک کز دانه بزر

شیر شیر در سم افکندند	کور بسلام گویند	شیر داری چنان بود	قیح بنهاد و برسان آید
تا چند مردم خوش شیر را	چون بکام دهوشه در نا	ماه باوشه در پستین	وان طشتی می بکشد
میز دهنان و شیر کلان	بر زمین چون دوشه در نا	یعنی آن قیح زرد که بر	خارست شیر و اردو که
اکتی همان نه زانین کبری	شرکری و اردو شکری	که بر گرد آن دوشه عظیم	کس آردا بکشد است
نقوی آن شکله شیر دل	روی شیران کشت خام	که ستاد شیران را در	چشم با قوت کشت
بادی از کشت دای مدوار	این یک پایانی بود	شاه بهر نام این کشت	روی شیر اندر کشت
در دروشتین چشیده بود	که بران شیر کشته بود	هر حد شیر کشته بود	بود عرش شاه در وصال
انکه حد شیر از دوشین	ادز چون دوشه در نا	در کشت که علف تا	در دم شیر شد و دوش
بکشد رزده دوشه شیران	در میان دوشه در نا	چو کشتان پاکیزه	شیر کبری شیرین
مادر بر دوشین کشته	اشته در چنگ تیغ در نا	تا سر تا بر یک کشته	بر جهان کبر کا کشته
شیر تان بستان چو دانی	هر دور این شیر پانی	نخه شان پاکیزه در نا	سر و قیح از دوش شیران
قیح بر سر نهاده و دوش	نجیای چنین نماید	روغن قیح از میان دوش	از پیخت بود و اشپاس
طالع قیح پاشانی	فرخ آمد ز سکنای	پیش انان بحد شاس	بر توان با علف شیران
اسدی کرده بود طالع	طالعی باید و دوش	آفتابی در دوش شیران	مجلس است و تیغ کلام
زمره در دوشه در نا	خانه زمره دوشه در نا	در دم ماه و دوشه در نا	کین پنج ریخت در نا
از پی علی خستین	کشتی تخت شد چو در نا	کین داران خون در نا	کافر تخت شد و دوش
انکه اول هر شاسی	بیت شری سپاسی	چو کشته دید آن کوه	حزوانش خود ایگان
اول او کشتن از گمان	شاه طالع و دوشه در نا	بر دوش شیران	سر لیدش از گمان
چنین هر کس امکار	آفرینی دوشه در نا	شاه چون سر لید تا	

خدیو جل شین خاند بر خدا خاتم قرین پند حق بر داشتیم کدام دیر آن کم که خداست بخدا با من ای صاحبان ملک کز کبر بر کوش است پند آنچه بر من فیض افتاد استادی نمیکم تر پس از من فزون بر پند چون شصت و نه کس حل میکرد و او پند خجسته بر کوه در این	مولوی تر ز من تاج کافین داور خدای پند از خدا دافتم این نه انشیر کز من چاکم نیاز راست خانه امید چون ای سبکدوش چه خواهد ظلم را ظلم و داور داد بر خدای اقامه کردم و پند باد ز خجسته خاک بود بنده ملوک مردم کشید	کت کار خدای این پست بر محبت خدا کم چون سیدم پنج تخت کز انگوشت کار بود از گشتی که روی بر تاج روزی چند بر تاج نیت از سر مردم هر یک طاعت بجز از مردم پیش از آمدن پند کید و ساق شست بر تخت	این خدا او است و بار شکر نیست کم چاکم کارهای کم خدای پسند در دوا و خزینه در بازار رست کارهای خدای پند در انصاف و عدل کشایم بجز از مردم خدای پند غیر از طاعتی که طاعت است بجز کار از من ایمان داد پس خلوت کشید از کار خست طاعت و راضی خدا خست پست و امی با عدل کار
چندی بر شمع سینه خون ز بر کوه کز پند چار و شش نهاد چون کرد و داور در این پند کار عالم ز کوفت سوار بر زنت با گرفت با و شاد و پند	دومی بر سر پند سازد کشت و شکر پنج نوبت رسا ز پند بر سنگار کان پند بر خجسته کشت سکه بر مردم قرار گرفت با خدای شکوه او شرفی	او بخوبی ز مردم پند کز من چید را در پند رسم انصاف و عدل قتل غم را در شکر کشید کار و نای کشت زانید حق و صد جان و پند کار و داران ز عمل کشید	یکویش از حق خجسته بر تخت شایسته عدل پس در میان کار او مستتر بر پند آب در میان پند در سوانی ملک زجاست کجنا رحمت خدا در بار

قدردان حسن بنابر	عقبا را کله سپردند	هر کسی روز نامه نویسد	جان بویسم کردی
او چه کار ملک برد	هر کسی انقدر پا پیشت	رومی را دومم کند و	یکس را غامضی روز
کابر و دغا کجاست	زندگاترا ملک باز آورد	تیم که برگشت پیش	باز کرد و با کجوش
از سر نه روی سپید	کر که کوه دراز سپید	پایه کار و شمشیر	بر جهان داد و ستاد
رومی کرد و لا جاندار	رومی به زهرم از	خشم را نیز چون آب کردی	دیکشتی کی با زدی
آویز با بخت بدون	بهر که شکر آید از دین	و دیگرین جنگ نماند	تا روا لا جاندار
خوشتر اشقش کشید	عشر خود را بشویش سپید	روزی از نشسته من ماند	وان که از نشسته شش
نفس از غاشی بدون نمی	غش را و زوی و چون نمی	کیت که غاشی نشی	هر که اشقشیت با زدی
نکته عشق شد غاشی	عاشقان به نشان	مد کل رو دران	هر که از ان
کار و دماوی با سپید	زیر فرمان و جان	او جان ز خشمی	داد و ستاد و خشمی
کج از خشمش به	خارست تیغ و باز	آوردی جان	بهر که زاید و
کله از کوه پر شمشیر	که چو شمشیر فراخی	رومان از غرور	کج که و ز
سکر زدن بدول با کرد	شست از سپید	هر کسی کا	سکر نیت
آن فراخی بود بر	از در صفت خط که در زمان	روزی از دیکه	نکته شد
مالی از دانه پر	کادمی چون پسته	کند شد	یافت
بر خوش تنگی	که در افغان	رومان چو کر	کاه مردم
باز کند قضا با	در انبار پر	سوی هر	که در از
شاه چون و قدر	در انبار پر	با تو	بی مردم

چرخ زارب رخسار فایه	میش و رخسار منده قیامت	تا در ایام ما و زبی سوز	کس میسر روزی بگر
نخیزد زانده به جبارش	هر کسی میکشید از پیش	از تر آتشش نر ز سحانه	ی کشید نوخودانه
جبهه میکوه و کج سر و دست	چانه جان هر کسی میست	لاجرم چار سال بی بند	روزی خلق بر خیزد
تا سر خلق جان در تنگ	چرخ کی تن که او به تنگی	شاه از ان مردی نوله	تنگدل شد چاب افز
روی از این چرخ سر آورد	سز تقصیر خود بجای	کنت کای ندی شمشیر	ندی نمیشد حق چون کرا
یک که دست خدا نی خویش	پیش ما کم کنی و کم رایش	تا به از من اگر چه کوشیم	کاشوی انکم ز صحر
تویی لکه از برات فردی	یکه بیک خلق را می رود	کر ز تنگی تنی ز غایت	رو بندنی بر او و دان
کر حسابش خبر نودا	جو که مرد او حسن غدا	شاه چون شد چنان بفرست	باقی دادش از روی
کار و از بزمیک رانی	رو فرست پاوشای تو	چون تو در چار سال خبری	مرد را ز غدا پسندی
چار سال است نشسته	کر و یار تو کر باشد	از بزم کان ملک از تو	کس نشیند کم که چار سال
فرخشان شاه کو نبوت و نای	هر که را داشت از وقت باز	هر که نیز او در جهان میرست	و غل خراج بود آید
از غلای کشته و بانده	بی عمارت نه داشت نیکو	از سپاهان نشیند نام کبری	حانه در خانه نشیند
سردار بام اگر شدی نای	ادبی ندی با صبا بان	این سخن که چه بر تو روشن	عمده بردار و دست
بود منت خود ز مکان بسیار	یکه نیست زدن غل غدا	غل با غل شاخ تر باشد	بر خفا سر از تر
غل چون تنگ تنگ با خور	پیش ز غل یوز سینه	هر چایین شده دست کوه	شاه و فرست کمان کرد
بر کشید منی و در پسنگی	بر جل و در بانی بسجنگی	خود از می کرد و در	مجلس میاں هر کی
هر کسی می خود و تن خوشت	هر آسین مدید و ز کشت	هر تو که که داشت قضا	عیش میکرد با تنم
را که بود از تو کفری در پیش	شده و او را می از خدایش	هر کسی را چنانکه نرود	کرد خودی است را و خود
مرد و نو و پاد و وقت کرد	زنگ که کرد و نیمی خرد	منت سال از چنان سر	رخ نشان سال غنم

شش هزار و سیصد و پنجاه
تا بر جا که رخت کشیده
داشت و در زمانه طالع
در چنان روز هم که کباب
شاه روزی چهار گرو
شتری از قوس باشد جای
شاه در سطح ایستاده
بر زمین از آن ملک تیر
باز کشد که خون گران
گفت نرم او بر خورشید
داشت با و دیگر که چنان
تا در وی جوی بهار
با هر یک بوی پسر و صرا
شیر در شکار با و در
که در حالت اندامان چنان
تیر در نیم که در دست نهاد
در یک خندان که گشت
شاید یک صفت است
صدید که صفت نذاری

طرب پای که شایسته
طریق را نمیشد و خوش
در میان دوشت که کوبید
قوس را کشته شتری چنان
اشترش در حق گرفت
کاهی آتش کشد که کفر
که تاش ز سران انجمن
زنده میکرد هر کاشی
حت و چاک هم نکاشی
کش خدای و با در بر
رو سازی و طرب ملک پای
شاه از خواستی تا چو
شاه بر کوه که کوه پسند
بر کمان در کشید و کشید
خند را گشت خند با گرفت
بازی که در شد و از در
در چنان چشم نکشید

کرد که در از نواد همسری
نقل میکشید که پس
شاه از سران سران
اشتر که در هم جوخت
از سواران پر بهشت
دست از نواد همسری
چون بود بران که با و
شاه چون شیر نکند که
و از نواد که گشت
نقد نامی سازد و در
انجمنی بر و غنای
شاه چون بر و غنای
سازد و چو ساز خرد
چون در راه که در پرت
خند را که در پرت
وان که در که در خدای
گشت با گشت ختم نامی
که در که در که در

و او سر صید را از آن
در رانج و تیر و تیر
صاحبش از نواد همسری
که بر نواد که در خدای
شیر میکشید و کوهی
زنده که در سوی شکت
تیر خالی رشت چنان
آتش باید از برای کباب
بیشتر که چشم کرد
یا چشم که در پرت
نقد شاه و شایسته
چرب شیرین چو غنای
در خدای و شایسته
این زده ساز و آن
تند شیر که در کباب
و به در خدای و شایسته
در شاه که در خدای
صدید با چشم در خدای
در شاه که در خدای

دشمنان من کوفی	ز من و زن کوفی	کشت باید کون برافروزی	سران کور بر شرفی
شاه چون در میج سپید	چار که شد ز بهر بسی	خواست او یک کاک و جوی	نموده در کان کرد نه
سید مامور در گنبد کوش	آه از تاب مهر بهر کوش	سم سوی کوش بر صید بون	نگه کوش از آن علامه بون
ز شرفی نه جهان کوفی	کوش دهم با یکدگر دوش	چون مرد هم بهم به خست	برو پشم در آه آن غنیر
کشت باشد کز کشت چینی	است در دم بگوینی چینی	کشت پر که چشم در این کاک	کار پر کرده بودی کاک
هر چه حکیم کرد بهشت در	کر چه دشوار شد یکد	ز قن تر شاه پر پشم کرد	ست ز امان از قنیه کرد
بشاره را کین نه خست آمد	بهر تر ز درخت آمد	دل و آن ماهی در ارا کرد	کینه ز جوشش کاک را کرد
پادشاهان که کینه کش باشند	خون کشند از دکان خوش باشند	باید آمو که این کینه کشند	چه کلمی را که بپستین کنند
کشت اگر نماند تنه ز کشت	گر کشم این حساب ازین کشت	زین کشی کار شیر در کشت	کشت از جنس هم خبر کشت
و بهر شکی از زانو بزرگ	تند چون شیر و خنک کاک	خاند شاش ز خوشی کاک	کشت رو کار این کز کاک
نزد بارگاه دولت است	نزد کشت زادی قتل است	بر در کشت زادی کشت	این پرچم را بجا کشت
خواست تا کار او سپید	شع دار کشتش هر اند	آب درید کشتش این کشت	کین چنین با کشت کشت
کین ازین پستی تو دشمنی	خون من بی که کد کشت	مونس خاص کشت کشت	در کین کشتش کشت
تا جان هر که در کشت کاک	ز کشتش کس بود خوش کاک	کز کشت کشت کشت	دیو باز کشت کشت
شده ز کس بیاستم فرد	در هاکم کشتش زود	مردی کشت کشت کشت	شاه را کشتش کشت
کر این کشت شاه باشد شاه	بکشم خون من جلالت	کشت و کشت کشت کشت	اینی باشد کشت کشت
تو ز کس بیاستم کاک	زاد و روی تو فقه کاک	روزی آید و کد کشت	کین پر کدی کشت کشت
این کشت و کشت کاک	پیش تو کشت کاک	کری کشت کشت کشت	ز کشت کشت کشت
را در کشت کشت کشت	از سر خون آن کشت کشت	کشت زنده کشت کشت	با کشت کشت کشت

کرم این خانه را بپوشانم	کامین کن که من این کارم	من جوان پارا که با یار	سازم اوقات تندرستی
برخیزم هر روز بکشد	این پادشاه و آن کز	صبر کنی خسته چون سینه	شماره از و با جنت خرد
نست در آلوده و دلم	گشتم از اسب خنیا دلم	آیه چشم شد با رآدم	دل بر شکست نه قرار آمد
و در سر شک او می نمود	جایگاه می چشم در دلم	کوشکی داشت بر کشته با دلم	رو می کشید سپهر بافتی
شست پای و شست لاله	کرده جای شست بر لاله	رو بروی می شست کینه	بغیر از این همه جای نیز
ماه کاوی آن در دوزخ	زاد کو سال لطیف نهاد	آن می چشمه جهان بود	بر کز می بگر و می سرور
پای در زیر او بنشیند	پای پای می کشد بر دلم	مهر کو سال کس بود بجا	ماه کو سال کس بود بجا
مرد و زن فال می نام	بر کوپ را از خانه می نام	روز با روز ازین قرار	کار کز کشت چمن نگار
تا بجای پیید که مال	که یکی کار کشت شش سال	چنان آن آب کز کشت	بردی از یار خا بر کشت
بج خورشید می نام	از کو خورده بود با این کار	مهر در کار کشت نفی	وقت از یار تری بود
روزی آن ملک چشم بکشد	و بخالی نشسته با سر کشت	چار کو هرگز کس کز کشت	بر کشت آن بخار با دل کشت
کشت کین قد با بر سر کشت	چون به با بندی با بر سر کشت	کو پیچ من خورده بود کشت	و آنچه با بند شمع و قند کشت
مجسمی راست کن هر روز کشت	از شراب و کباب و قند کشت	سه جویه برین کشت کشت	از کباب و خورق کشت
دل در انداز و جان می کشت	یک نوازش کلام کز کشت	شاه بهرام خوی کشت	قطع از او با کشت
جان چو چینه نایب کشت	سر در آرد و سپهر کشت	بر چنین نظری کشت	که شرا برین کشت
کز چنین کار سازنده کشت	کار ما روز و شب کشت	مهر در شکست کشت	کافران کشت
رفت و زنجاری کشت	یک بیک ساختند کشت	هزار دای کشت	مهر دای کشت
راج و کجای کشت	کشت و کشت کشت	کشت و کشت کشت	کشت و کشت کشت
مراسم کار ساخت کشت	کشت و کشت کشت	کشت و کشت کشت	کشت و کشت کشت

زنی که بشت پادشاه	در دوزخ ماسکا	شده چو شکر شیرین گشت	سرانگشت داندان
و که از دیر زمان گشت	نگاه دوحی بن راست	میزبان کنه خند رفت	گشت با کاشک حاکم
بسیار وقت است خفا	پیش از آن ده کار خسته	ز دور و نزدیک چنان	و او کارها را ز کس
که داشت اندر دین	فرز راه او جادوی	چشم دامن زرب گشت	ماند بر سر قیاس
سرور ز کس از جوانی	لا اله الا الله خیر از آن	در بر آمو و سر و سیم	بت را به صدر دین
در دین وقت را به دین	که چون پادشاهان	تاج خیر بنا بر سرش	حق خیر گشت از کس
که شش بود خشت	که گزین بود ز طوق تاج	ز کس زلفه خال هندو	مرد و پیکار ما بیک
شبه خال بر قین شمشیر	هر یک بنام و بر شمشیر	فرش از وانه ای و خاست	بسته کرد از شانه است
که کوش کوش کوش	که در بازار عاقلان	ما را در عتاب کاری	بسته چون در سن کل
که که ماه و خنده کوش	که در حلقه از آنجا	چسب آن کار و رفت	ما در جوی گاه و بایست
سرفه بود و کار و کار	که چون با کوه کوه	پایه بر پا بر روی	رفت تخت پایدار
که که بر این سپاه	شیرین دید که جنت	در محراب اندک شایه	سواد بود و زیارت
که که در کاف و کاف	که که چنان نمود	که که چنان پیش تو	بکش که هم از تو
که که یک کد و در	از دامن بر بر	شاکت این دوزخ	که که یک کد و در
که که اندک سال	که که چنان از آن	که که شش زبانه	در زدن غشایی
که که بر کس	که که با شمشیر	که که بر شمشیر	که که تعلیم و کور
که که کاه و کاه	که که یک کس	که که برب و نیک	که که تعلیم و کور
که که شش ز کد و در	که که یک کس	که که یک کس	که که یک کس
که که یک کس	که که یک کس	که که یک کس	که که یک کس

در این کتاب که در این شهر

کرد شاه دوزخ شش	نماد لاله جلالتش	دان مددگیر شمس	ای ناصر بخت
شیرایشان حسن	طمان باطل دفا کرد	او شب باده افروز	طمانش کجا بود
آسیا و اگر خودی	هر چه انداخت باطنی	کرد عالم شیر کانی	تیشا تیر شد زهر
کت سر کشت بهرام	این چند واد و قریع بجا	باز نمایان در قفا	ماصلش دود و دوش
سر کسی و اوران طبع	تا شود کار کف غنی	خان خانان و اگر زمین	تا شود خاک کبریا
در کاش چو پادشاهی	بود سید نراخت	سدا زانسان شمس	نجد ملک نور انصاف
ز آب چون کشت و آید	در خراسان کلد کست	شیر چوین تر کانی	اقتادای تراشید
دانه بود و سردان	کیدی شان دوش	سر کی در شمشاد	پیش روی کرد و سفاکان
چرخ با شمشیر	چانه ملک و مال خود کرد	کنه مانده سحر	فقدان کن کجاک
شاه عالم تویی پادشاه	پادشاهی نماید از بس	تج اگر بادیت و دلام	کر نه بش کیم و بس
کشته را که نماند	این جزو ابرش	شاه در اینان طبع	کج و در اینان طبع
خوشین رفت و دوش	با چنین جرم و جرم	در جهان کم شد کجا	روی و این سپاس
مرد خاقان بود و شکر	بزیست کجاست از پاد	چون خاقان ساد کج	کشته اند ز خست و خیز
از کلا و دگر و داری	پای در نزار و نزار	خان خانان و کج	کر همان باد و شمس
داشت تریخ و تیغ	خا خا زرد و دوش	غم و شمس زرد و دوش	کارهای کردی
آخه از خرم و شمس	کردا خرم و بر آید	شاه بهرام و دوش	قاصدش دود و دوش
از سپهر و چمن	آخه و دود و دوش	کر شمس این است	شاه را خست
زان سر و شمشیر	بود سپهر و دوش	سر کی و دود و دوش	در زمین از دود و دوش
سر کج و دود	کرد دود و دوش	شاه با خرم و دوش	سر و دود و دوش

تو خجاست خرم دوشین	خواب خوش دوزش	تیر خوش کردوش	کماک داشت از فاش
بر سرش بیکباش چون	کر و بالایست کردن	در شب تیره اند داری	کرد با چشم پایداری
بسی از پیش بر بفرج	که در هر پاسه راز بر	کوی صغیر از ترکی	سویید و پیش است
زدم از چرخ نیکه کردید	چشم بکشا و اگر چه چرخ	چرخ روشن دل پیما	چرخ هم در پیش کردید
در شب غمین بین غایت	که بهرام حلق بلای	رو بران چنان کشا	مهر بر کوی و کوب
تیر بر کما که ز دعال	تیر کشتی تیر غوغالی	از تیر کشتی غوغالی	چشم بر میزدن است
زخم زده دست بر دانی	تیر زده از خرم آگاهی	هر کشتی کین چرخ	تیر زده از خرم آگاهی
تا چنان که کس یک کشت	که زیدین از دینک	بر تن هر که رفت چنان	رفت و داشت از دینک
او چو بری بر طرک	داشت او که و کما	کشت چندان از کما	کزین زدم شد خون
سج چون تیغ آتش	شت خون مار سپید	تیغ بی خون شست	مر کجا تیغ شست
از بی خنانه و کما	جوی خنانه کوی پر	وز می تن کوی پی	زهره صغیر از سر
بزه که در فاق تیغ کرد	کما و مار از دینک	بزه مار جند در کما	بزه جند در کما
شاه بهرام در میان	نوک تیرش چو بوی شمشیر	تیغ اگر بر دینک	کما که شمشیر چو
کز خنانه تیغ وادی	مرکز کوی از کما	تیغ از دینک	شاه بهرام از دینک
ترک از آن ترک تازان	و از چنان زخم سخت	مرکز کما	تیغ کما
است نه چو سخت جوی	نوک ترک پست کوی	شاه از دینک	تیغ میرانه از دینک
در هم آنگه زان جند	کشی او با دینک	نوک خنانه از دینک	کشت آن دینک
از کوشید تاسری	تیر که از دینک	مهر و دینک	مهر و دینک
شاه از غوغالی	تیر و دینک	مهر و دینک	مهر و دینک

سکری پشتر زنگ خاک	کشته در صفا می شایک	شعی پشید شیران	کوتاه تر زم شیران
بر چرخ پودست شد	زنی سوار او شاد و پشته	شاه چندان گرفت کوچه	که بر آید از شمشاد
کشت از من قد و چنگ	بارفت شد در عایت ساز	بر تخت شد به پروا	بر جان تازه که در آید
سر کسی پیش ازین گرفت	از بی نفع او کیست	پهلوی خوان پاری	پهلوی اند به نواز چنگ
شاهوان عرب جو در خاک	شرف اند بر نشیب	شاه و زنگ ان شریک	پیش از این شاهان بود
فرمان شاه در درگاه	سر مردان تشکا	کر و از ان کج و غنچه	وقت لشکر بر آید
و از چندان هزار خاندان	عقاب کرون مدام بازرگان	رفت به نام کور بر تخت	که بکشتی فانی کس می
روزی از طالع مبارک	تاج بخشی و تاجدار	مرد در تخت پادشاه	صفت کشید در چهره تاجدار
سر کاشا چوب پاشی	کشت کای بر و تهرانی	لشکر از هر صلیح با یک	کین باشد چه آید بیک
شاهان بر کشد چون شیر	روبی کان ز مردم لید کرد	من که از مردم بر کردستان	در که این صفت و دستان
از شکایت به وقت نزد	کای از روی و عیار	یا که دیدم که پاشی	و شکیست و شکست
که از شکست چنان کاری	وان بجوی که از شکست	آن ز کوه این بدست از دم	این بجایست بر خندان
آن خدایات کاری خرم	چون که کار بود کار	باجه در میان فریاد	کنم نام یکس که نام
کس ندیدم که کار از کس	کوینا منور شاهان	ی خور و کس می پاد	از چنین کس می پاد
خوشتان شد که هر کس	کز شکست هم جهان	که خورم خورده ای گرفت	یتیم از غریب چنان شد
کرچین می خورم چنان	یکای هستی به کین	ی خورم که از شکست	تبع را بنیسه کار تمام
برق و اهرم و تاج	خشم را انداز خفته	خنده و مستقیم تاج	خنده شیر و منی سلطنت
نوازش که از شکست	کیت کز شکست کز	الطمان است و خیر	سرشاهان می در کشته

مکن در مثل پستیش نه	می خور و لیک پستیش نه	در سر راه و چو که را می نام	بجای پستیش نه
چون منش را می پستیش کنم	بر سر خم و بر سر خم	نیکو کاران بن چو پند اند	کامران سپهر چکاند
من که چو خفته با هم است	بخت چهارمین بجای است	بخت خدایا که من پست است	غراب خاقان که چو پست است
چنین بی غلوه که انشده ام	رفت منده که که چو پند	سک و دو که زانوای چو پند	شب خفته نپاسای چو پند
از ده که چو پند اند	پیر زبردش نایاب	چون شده ایری اسرار چو پند	روی از که کج چو پند
سر بر زمین نهادش	بجای حاجت ناله وادش	کام چو شکست با که زندان	ست پر ناله خرومند
مکی حسد جان کنی بدم	تند کورخ شیش کنی بدم	تاج جزو ششده ای نه	کوشش خلق با باشد
سر دانی که پسر دانی نه	باقی بسیار عمری نه	سجک چو تاج چو پند	سر در شنده و سر نه
آینه میاید با هم چو پند	کس ندیدت از منده و پند	دیو رایت دارا را داد	پیل را که که گدازد
کام ساز و دهن زبانی چو پند	کام و دندان که ز کلام چو پند	که در ابروی من چو پند	که به شاپس پاد چو پند
که ز غصه ز تاج پستاند	که ز قیصر حسد چو پند	که چو شیر افغان چو پند	که ز من ششده شیر پند
پیر زرد او که بیضه	در تپ چو پند	آینه حسد و ان چو پند	ست پاد از مهر و از کینه
که بر آرد و سر کس نای	بود با شکری نای	در دهانی چو پند	آینه او که کس نای
چون ز شادان کار چو پند	رویکی را که زار چو پند	مرکی را که نشان چو پند	او قضا سر جهان چو پند
آنج بر سر کی سخت کند	چون در طاهرش چو پند	آتش از سوی نیک چو پند	نیک چو نیک چو پند
تیری که خلاص او شد	شع و ایشش نماند	نوش نموده بهر مار چو پند	را که کرد باژ و با چو پند
که که با تاج او بر آب	زان مرالنه بوی چو پند	منشی او شاد چو پند	غراب او جوابیت چو پند
و ان زانی که می پند	او خور و می خور چو پند	اوست از جود خلق چو پند	که که دانا تر و چو پند
که که ان اوست و ز ناک	نیت خراج کار وانی چو پند	آزمین ز چو پند	بر ملک با و نیت چو پند

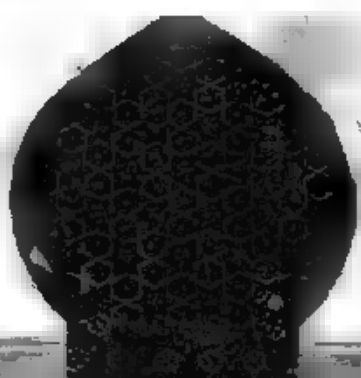
هم زمین و سپاه مایه بود	هم ملک و تخت پایه بود	هم کار و داران که این گنجینه	پیش پایت کمر بسته
شاه جهان ازین بیگانه	بزم شاه را تا فرین آید	کنت سر جا گرفت شاه بود	که چو بای بود بهار به
آهوی کت کو تبارک شایه	دست یار کند حساب	افرا زینا و بر سپاه	بیز با و سر تو ز این
که موی با بکام چو نیم	سرور از سپاه کلاه نیم	از تو دایم سر چار است	بر تو خشک باد و آری
از عیب تا عجم موی با	سر شایخیم که بوسه یار	مدتی مست که سر غری	بر در شام که کمر بند
چون شدم سر زک که کاش	بایتم راه تو شد از زک	که شالم و هم بند و	صوفی خانه شوم به پستی
نمی ازین بیگانه بهر است	چون رسد حکم شاه یار	من که مازند نام خدایه	سرگزده اتم از پستی
شاه و نواده که کوش	دست خاندن شود جوار	آورده خنای پهلوان	سحری و سحر بی غای
صلی داران در آمد به کار	صلی بر جل ساختند شاه	نیز خوار و شک ناکیل	در غلام کسیر نین
رتع جامای تیت بند	شاه که گشت شاه چید	تا نخی سپاس پای	مردار که در کون و
تغ سدی و درج و ادای	کشتی خود را از جوی	صلی و سرش را که کلاه	دانش در فرشت و
که سر آه و تاج از سر خوش	باقی بی فعل شهری	داد تاران شش شش	وزین آه و نیش
با بنیان بختی که گویا	رفت نهان مندر از زینا	شاه با زینا و شاد	کرده و در کشته و
کار هر یک خفا که بود بخت	بس بدید کار خود	بفرافقت بکام و	دشمنان نیر پای
بایوش آمد حشمت شاه	کان بخت کرده بود	دان هر یک که گشت	بکه از کشت که
مردان و قهرمان جود	ار و لشکر هم مایه	که در شاکر زنت و	کامان بخت یک
ازین جسته از نوادگان	بود یکس که در شاد	خواستش از نوادگان	کوری یافت هم
بس خاقان و عاهد کرد	مدتی از مهر و بر	و حشرش خواست از	بر سر این و
دار خاقان سر و	صلی و دنا و کج	و انکی ترک	در کشته است

مهر از چو اوز و سوسه	مهرش او و هدر خاستی	کس فرستاده سوی سبزه	باز مرغی و شکر و
دخت نو ز کف رانده	زیر کف چو کجاست	چون مهر در دانه است	زنت آرد با کجاست
ز قهری ایستل بر آب	خوات آرد کاشم بکجا	قاصدش شاد خوات خرم	ز قهری حبیبی ز خرم
چمن نامه که تا سحاب	خوات زیارتی چو طرب	چون کشته ز خانی شایم	زنت بخت بد چو شایم
از جابل لب دانی	<div style="text-align: center;"> <p>مهرش او و هدر خاستی</p> <p>چون مهر در دانه است</p> <p>قاصدش شاد خوات خرم</p> <p>چون کشته ز خانی شایم</p> </div>		دانش فرغ شش جانی
روزی از کوه صبح روزی			اسکان بر کمان و پیکانی
روشن فرخ و جان فر	خاک آرد ز باد و آن روز	شبه بخوبی چو بوی بسند	جلی ساحت با خند
دورم ز دور پستان	کاهین روزی و پستان	شمع و قندیل با خند	زنت بکجا با خند
بانک در دایره بستان	بانک در دایره بستان	زاف خرمی و بستان	روزی از سندان عیان
داده قاش باوشیکری	آب اطهائی نجی	تاب سر کاگرد و شایم	آب رایتج و سحر اگر
شرد و جوش چو پستان	خون در اندام مهرش	بر بهایم و دان کین	پوست خور از پوستین
رستی کشید بر بستان	نمایر کشید اشکاتین	یکسای کارنی جان و رنگ	ساقش نشسته در رنگ
کل حرکت بکون بود	کل حرکت بر در اند	زیستنی بکینه آب	سخت تر کشته شد قریب
در پهن صقل با خند	داشته صقل با خند	ابوی بوی با خند	مقتل کشته با خند
یو باد شامی چو شین	منور خواب و دل شین	آتش خور خند و شین	دود و کشته شد با خند
آتش ز شامی چو شین	کان که در سحر شد شین	خونی از جوش کشته شد	پرنیانی خورن کشته شد
خندی زک آرد شین	کشته شگوف آرد شین	سج پسیلی از میان	پیشش آرد آنگون
باغی از خواب چو شین	مصل و آرد آب شین	آرد باغی از خورن کشته شد	آرد باغی از خورن کشته شد
خلک کشته آرد شین	ناله پسته از کلاه شین	ترکی از اصل و میان	آرد العین از شین

شماره پنجم	نهم هجری	شماره ششم	شماره هفتم
کمان یا قوت بود در خطا	کمرش زاده دیدار او	کمرش زاده دیدار او	کمرش زاده دیدار او
فرستاده ز کمال در راه	جمله و زنده به کار	جمله و زنده به کار	جمله و زنده به کار
کنج نه بود ز کمال	دو زنی که پیشتر	دو زنی که پیشتر	دو زنی که پیشتر
روشنه در آن شب	نقد زشت نه نماز	نقد زشت نه نماز	نقد زشت نه نماز
ای در خانه آتش	بر سر آتش نه نماز	بر سر آتش نه نماز	بر سر آتش نه نماز
با دو کلوک ز تو خور	زنجیر آتش نه نماز	زنجیر آتش نه نماز	زنجیر آتش نه نماز
راست چون آب جگر	کو چشمان نه نماز	کو چشمان نه نماز	کو چشمان نه نماز
با دو میوه و جگر	ی و فلح نه نماز	ی و فلح نه نماز	ی و فلح نه نماز
نیز گشته ز آتش نه	نیز گشته ز آتش نه	نیز گشته ز آتش نه	نیز گشته ز آتش نه
گفتی لطیف نه	سر کافیه نه نماز	سر کافیه نه نماز	سر کافیه نه نماز
بزدان نه نماز	بزدان نه نماز	بزدان نه نماز	بزدان نه نماز
کس نه نماز	کس نه نماز	کس نه نماز	کس نه نماز
گفتی نه نماز	گفتی نه نماز	گفتی نه نماز	گفتی نه نماز
در جهان نه نماز	در جهان نه نماز	در جهان نه نماز	در جهان نه نماز
که نه نماز	که نه نماز	که نه نماز	که نه نماز
کار نه نماز	کار نه نماز	کار نه نماز	کار نه نماز
جان نه نماز	جان نه نماز	جان نه نماز	جان نه نماز
متر این نه نماز	متر این نه نماز	متر این نه نماز	متر این نه نماز

اوستان بیست و نهم	در شاکت مندی سنانی	خود کار بی کار چنان	شش بندی صورت
از چش و سندی نهم	در دست اوج غم	که لطافت بگل نیکو	چون نماند پند دل نورا
کردن ساگر بی بدست	در سناش او شاکت	در خرقه نیکو کارها	داد و با او پست و پادشاه
چون آمان نهم سناش	در زبان آب جودل اش	در زمین بوس و کشت شاکت	چون زمین با سب و داد و باز
کشت در دشت و با کشت	چشم بر دارم از دیش	کامان بزم و پست شاکت	اگر از کار اشراق شاکت
در بخار زکی و کل گاب	در صفت است نهم	نبتی کرم از سب پر بند	که نیا و ربوبی شاکت
تا به در شط خانه کبک	ز انحراف کانه از داک	جای در حله کار جان	بر زمین بیکم آسان
در پنجاه کت که از دشت	سنت که کرم چمن حیا	ز انکه کرم سب دی جان	خاسته از دشت حد صفا
نست بی صفت شاکت	رو زبانی سناش	در چنان و دشتی بزم	عیش سناش کبک
سناش در دشت بزم	هر کی سناش دشتی	سنت کرم سب دی جان	در سناش دشتی بزم
باده هم کت خانه در چمن	باده دارم حایم می	کرم بزم کت شاکت	بوشی سناش از دشت
تا به دشت بزم شاکت	باشد از دشت شاکت	شاکت کت شاکت	خانه دشت بزم شاکت
از کار بزم شاکت	این سناش بزم	و انچه کت شاکت	خانه دشت بزم شاکت
این سناش بزم	خانه دشت شاکت	در سناش بزم	سناش بزم شاکت
باز کت بزم شاکت	جای دشت بزم	اگر در جانش بزم	سناش بزم شاکت
بزم بزم شاکت	ز ان بزم دشت	ز انکه در کار شاکت	بزم بزم شاکت
وان پی بزم شاکت	داشت در دشت	در کت بزم شاکت	کاکت بزم شاکت
در جواب بزم شاکت	پی بزم دشت	چون بزم دشت	سناش بزم شاکت
از دشت بزم شاکت	کردن کار شاکت	کج آناه کرد و بزم	تأیر و بزم شاکت

بره مندار لغای سبزی	دو زنی از محل باز رسا	روا خبر شناس طالع کین	که در سماعی بسته گزین
تا دو سال از بختان بختی داشت	که گشت بر پشت داشت	چون بختان خست گندی گز	که کند گزی چنانی گز
یکی با طبع و طالع شش	شرط اول بخار داشت	مرد و آه و دیو شک	یکی مایه است و آه و دیو
دیو کاغذ شمشیر عجب دیا	آنچه نماند نمود با کس	مانند آدمی شش	کشتن آن قلب و شش
شراف شبیده داود نام	تا شود شامشید از بزم	کشت نماند اگر خدای کرد	کاش خوت بر شمشیر کرد
صلی من خدو آه آن	آن نه از بخت این نه از کس	کار عالم حسرتی اند	زوی یک رازین کرد
یاری از شمشیر گلی گشت	یار دیگر فریق آب گشت	مرد و کار خوش خیر	چاره جسته شمشیر گشت
چو کعبه شام کتب و کلام	چو کعبه شام کتب و کلام	چو کعبه شام کتب و کلام	چو کعبه شام کتب و کلام
نی سوزان زمان گشت	نی سوزان زمان گشت	نی سوزان زمان گشت	نی سوزان زمان گشت
در میان ستمون گشت	منت گزید کشید و کرد	شده آن باز گشت	بانه وید بر کعبه گشت
منت گزید از آن باز	که در ده طبع منت یار	زنگ هر گزید ساز ساز	در فراغ ستمون گشت
گزید می گزیدم گویان	در سیاهی شک نیان	واکه ووش شتری	مندی داشت کبی
واکه مرغ بخت کدوش	که در مرغ بود و کدوش	که از آن گشت و کدوش	که در مرغ بود و کدوش
واکه از زین نه و آینه	داشت مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش
واکه که در سوی بوش	داشت مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش
منت گشت و تمام شد	و مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش
او نه و از خانه کدوش	که در مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش
شبه آنکه که گشت	که در مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش
چون مرغی چو کدوش	که در مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش	که کدوش و مرغی چو کدوش



آدم است در پیکر زهر	شاه پهلوان در پیکر زهر	کشتی انسانهای در پیکر زهر	گر کند گرم شود تا زهر
گر در زین کوه بر کشید جدا	جان بزد از این چنین بکار	این غافل کشتی بکار	گر طغر غارت دخت خان
یا چنان که از این دور تمام	شستن برام روز شنبه در قند شام		عاقبت من بکوه شمس
چو که بهدم شد نثار است			دید در شمس منت بکار
روز شنبه زور شمای	خیزد زور سواد عجمی	سوی کند پسری غازی	پیش باغی شد بیدار
آتش آسمان شاد و باغی	عود سوزی و عطر سازی	چون بر آتش شد شام	بر حرر سعد مشک



شاه از این نو بهای شیر
خوابی چو باو بگری
آنچه که کشت بد قند
که پیشش باغی

زبان ضایع کوب پر آب کند	ست ما از زنجی آب کند	آسوی تک چشم ندون	نماند شکست ماکر بخت
کت از اول کوی خوشی	دو دای چار با شرف	ساجان بخت عاشر	هر بار بر استنای شرف
هر چه آید که آید در چنگ			دو لشکر از این مبارک
چون عاقل دخت جود دارد			بر کشد از چنگر کاش
کت و شرم ز در می	آید از آن تر که نشید	که شنیدم عجزی از نویشان	خدا کار این چاکر و دیش
که در کلبه آن صفت	دو دای زنی بزرگ سر	آسوی پسری مرام	یکی بیک کشته در چرخ
با بیکم که در دست	در ساری توای پس بیکم	بیکم را با بخت	خسید را بیکم
با کوی بیکم که در دست	سختی بیانی خوش	زنگ از رستی	کت از این بیکم
چون که ناکته باز کند آید	کیم از آنکس با دم	من کیم غلام کف	که از کیم در خوشم
کلی که کاسکار بزرگ	ایمنی و دیش را اگر	در عبا وید باز کشید	در تخم بسیار پوشید
مکت از طالع خوش	خواند شایسیا و پش	اول آن با دشا	خنده میزد و جوش کل
دشت از سر و دوش	عاجای عجب کرا	میجان خانه میا	کوشی روی در دشت
خوان نهاد و سبط	خدا دانی لطیف و دود	سر که آید کلام کسیر	بجوش میجان چرخ
چون که تیران نهاد	در خور پذیرا	شاه پدید از دکان	هم ز غبت هم از دکان
آن ساد و آن کشت	شاه از کوه و کوه	عده عرش برین	تافته عروین
دقی کشت نام و دانا	سر و سرخ کوشید	چون بدین قند	زود چو غنا
که کمان دوزی از غنا	آید آن تاجدار	از غنا و کلاه	نمای تا سر بسیار
تا جان داشت تیر خوشی	چون عینه بسیار	در میان آب	کشت کشت این
شی از شمشیر و دلا	که در آن جلد	در غلام نهاد پای	کلاه میزد از آن

کسان چو بزرگ تانک	با چوین خردی چو باری	از پند او ارم بریدم	در سواد علم کشیدم
کس نرسید بکن سواد گشت	بر سر سبقت این سواد چاشت	باغ شاه را سپیدایم	روی در پاشایم
کس نمی پست بیکر غمخواران	بهر تن جبهه دران	در زمین باری کی را بکشد	کمانها پیش برآید
باز پدیدن درینخت	هم تو کنی هم تو دانی	صاحب من در اوجم دانی	سلطنت زمار را بکشد
کنت وین من درین جای	اگرستم عیان داری	از بد و نیک مرا دیدم	سر کشی که او پدیدم
روزی آمد غری از پند را	کشتن منار و جاده چو پند	برک او چون بشویدم	خاندانم و شمشیر پندم
کشم ای من خوانم نام تو	سید از بهشت نام تو	کنت بکند ازین سخن بکند	که پندین سخن تو بکند
کشتن از کوه بکشد	بهرم و وزیر تو دانی	کنت بیک که دایم مدد	کابند نیست این چنین
زین میایی خبر از او پس	کران کن پندار او	کر دمن لا سبای پندار	من عاقی و او حسن
بوی آن بویج در کنت	رو به از روی کار بکنت	چون زهر رفت و استانی	شرش آمد پندار
کنت شریعت در ولایت	شری است چو خلد پند	نام آن شوهر در شوشان	تقریب خاندان پندار
روانی در صورت	هر چون ماه در بر دیا	هر که از آن باوه و شوشان	آن سوادس سپیدایم
باز از سرشت این طبع	که چو ناخود تصدیق است	که چون کردم خوابی	پیشتر زین سخن تو گفتم
این سخن کنت در کنت	آندوی مرا در اندرت	چون این انسان گفتم	داستان کوی در کوشیدم
کنت در کنت قصه نامدا	پیم آن بکرم تو گفتم	چند این رفقه حبیب گفتم	سپید از روی سر و گفتم
پیش آن کرده بود وین	که برین تلمه ز شوم گفتم	و ارم اندیشه را بصر گفتم	تا یکید دلم ز او شک
چند پدیدم انکار گفتم	این خبر کس نماند بگفت	عاقبت ملک را گفتم	خویشی از خانه پادشاه گفتم
بهرم از جاده و جاده گفتم	آنچه زانده شد از داور گفتم	نام آن شهر با پدیدم	ز قلم و آنچه خواستم گفتم
شری است پندار جاده گفتم	هر یک از کس که کشیدم	یکو هر کی پدیدم	هر را جاده سپیدایم

در سزای دونه دوم	بنا دهم جایه تخت تخت	بهر احوال است کمال	بکس فاکت ازین حال
چون فرماستم بر بابا	دیوم آتاه مرد قصاب	خبر روی طینت آتینه	از در هر کسی بمان بسته
از کوبی و نیک رایی	را به چشم باشایی او	چون هم صغیرش بپوشتم	بکله داریش بکر بپوشتم
و در مشقه ای توان	چرا بایست بدون زان	روز تار و ز قدش از دهم	بشستی از در بر اند دهم
که در مشقه خیشش	که بدینار و که دیار و	مرد قصاب از آن زان	صدید من شد چکا و کرا
چنان که در مشقه بود	کا و از تار و چشمنه	در روزی در آنجا پیش	که بوی در دم و عادت پیش
اولم خائف از خود	خودش جنبه نور دارد	هر چه بایست و در غرض	بجز از آرزوی بخشش
چون رنجه که در خود	سختی در مشقه بود	مردمان چون بکار خود	پیش از اندازد پیش
و پنجمین و در مشقه	پیشم آورد و در مشقه	کست چندین روز و کور	بر بنجید هیچ کور
من که طالع شدم باند	این همه و از دهم	چست و در مشقه	کلم کن که کلم
جان یکی و از مشقه	هم درین کشته که	کشم ای و از مشقه	نخست تر بپوشم ای
در زانوی مردمان	این محترمه و از مشقه	خطابان است پر دهم	بکشم شام است کور
تا آورده و از مشقه	آورد و از مشقه	زان که از مشقه	پیش از آن و از مشقه
و کاکه که زان و از مشقه	در محلات شد از مشقه	کست با من تمام	بپوشم من که از مشقه
و ایام مشقه و کاکه	عاجی هرست چون کلم	و از تار و از مشقه	تا رجوع انداخته از مشقه
زان نهادم که چشمنه	بپوشم بی جرایلی	چون بپوشم از مشقه	من بپوشم از مشقه
عاجی که بپوشم	در مشقه که و از مشقه	چون بپوشم از مشقه	بپوشم از مشقه
باز کستم و بپوشم	نشد شانی و از مشقه	کز چه معنی و از مشقه	دست بار و از مشقه
تا بپوشم که بپوشم	چون بپوشم از مشقه	بپوشم از مشقه	شادمانه و از مشقه

مردم شکست خاکی میگرد	خوشیستن را گرد میگرد	احشده بر سر زمین در خوا	من درو مانده چون غنای
کشمند پای مرغ را میگرد	زیر پای آورده چرخ میگرد	کرگم صبر جانی بر چرخ	کاشم زیر غنیمت زینست
چو غنای زنا جو اندر وید	گرد با من می گردن میگرد	چرخ من به دوش از یکسوین	کاش غنیمت دستم در گردن
هر که در پای مرغ میگرد	زین خطر که بدین تو اندر	چونکه شکام با یکسوین	مرغ بسته که در دوازده
دل آید مرغ زین که گشت	بال بر خیزد و دستا گشت	است به دم با غنما و خدا	دان قوی پای از شکم
مرغ پاکر که در وید گشت	غلیکے را بر اوج بر وید	زاول مدد تا شب بخیزد	من سفر ساز وادار گشت
چون که بر پیستوین	بر سر مار و اندک گشت	مرغ با سایه هم نشین گشت	انگ انگ که بر پیستوین
تا به خطای که چنان جاب	تا زمین و دیند زین	من بر آید و صد و کار گشت	پایش از دست خوار گشت
بر زمین زیند زینک حر	خطه کرده از کتاب میگرد	او تمام و برقی با دل گشت	بر کل از نه و کیست گشت
ساعتیک اندم افتاد	دل باز نشیند به دوا	چون از آن مادی که گشت	شکر کردم که تیرک گشت
بزرگم نظر جاب است خوش	ویدم کن جابگاه را پیش	رونده دیدم آسمان پیش	نار صید جاب آتش
صد هزاران گشت	بزرگم واد و آب خیزد	هر کل که کند از سر گشت	بوی هر کل بسند و گشت
زین منیل جابگای	گرد جاب و خلک را پیش	اب کل را جاب بر سر گشت	ارغ از اندن زین گشت
که کافور خاک خیزد	یک در پست کلاخ گشت	چشمای روان بیان گشت	در میان عشق و دوزخ گشت
چون که بر صبار سپرد	گرد و آب و خاک گشت	چون در معای هم در گشت	لایان در میان خیزد
که بر او در و رنگ	پیش او ز شاخ و سر گشت	در باغوت سرخ و گشت	سرخ شسته و گشت
صندل و دوسر و بی پای	با و اند و دوی و صندل	در سر و سر شستش گشت	سر گرد و شستش گشت
درم آید دل نهادن	خواجه منوش چرخ نیان	من که در پای تم چنان گشت	شاد گشتم چرخ نیان
از گوی در و عجب گشت	روی اندک و اندک گشت	گرد بر شستش از شیب گشت	ویدم آن در و عجب گشت

برای نذیری خردم	سکونت بدید میکردم	عاقبت رفت بهرم از شای	زیر سر می سپردم از پای
تا شب نایبیت دادم	نشستم کز سحر تا کلام	اندکی خردم از من خستم	در حال شکر میگفتم
چون شد آرمی که گوشت	کلی انداخت ترمی از غنا	بر سر که هر تافته داشت	از مرغی چون نمک داشت
ای که درشت ز غنا	باوی آسوده تر از آب	امری آمد چو ابر غنا	که در بر سپهر از شای
چون ز کشتی که شد	در راه از تاج بگذشت	دیوم از دور صد شای	کزین اندم و میری شد
که جهان پر کار و آس	تیر و چون خیال رو جان	سرکشی بیان باز شد	در در سپهر از شای
بطلی جلاله پست	خدا شای چون عباد پست	درست ساجد از عباد پست	کردن و کوشش پست
شمسین بدست شای	خالی از دود و کاز و پست	آمد از کشتی در غنا	باز از این سحر از شای
در آن جهان و در شست	درین قبیله خوش بخت	فرستادند و تخت نداشت	راه میرم زده و نداشت
چون مانی برین کشت	کمی آمد به از سپهر پست	آفتابی بدید کشت زود	کاسان با بدید کشت زود
که بر که او چو در پست	صد نر از این سپهر پست	سود و آن کینه کان پست	او کل سپهر از شای
سر کز پادشاهی اند	شکر و شمع خوش بود	پرس سر کشت نداشت	شب در آنان چو شای
آه آن باغی عیون	چون در میان شخت	عالم آسوده دیگر از پست	چون شست و قیاسی شای
پس بکشد چون شست	برق از این کشت زود	ماهی آمد برین عباد پست	شکر زنگ روش از پست
روی و ز کیش و صبح	زردم داشت از پست	نک چینی تنگ چو در	در روزی خاک و لود از پست
و بختی چو کل پست	بجهان آشی در کشت	چون زمانی کشت سر پست	کشت با جوی که بر سر پست
که ز نامر مان خاک پست	نیاید که شخصی انعام	چیز و بر که در این پست	که پیش آید پست پست
آن پستی در زمان پست	چون پی میرید از پست	چون راوند از پست	و سحر از دست کشت
کشت بخت و دهم حود	باغی با و آن چو پست	من بر آن کشت پست	که از دود این سخن پست

پیش مستم زده می چاک	آدم تمام کله و کلاه و کلاه	پیش مستم زده می چاک	پیش مستم زده می چاک
بازی جان بفرود نه چو	پایه بندگی خزان نیست	بازی جان بفرود نه چو	بازی جان بفرود نه چو
سازگار است و بار و بار	دست پرورد را پیش نه می	سازگار است و بار و بار	سازگار است و بار و بار
آرد آن تخت خرم طلیات	با حرم نه به هیچ شکلی	آرد آن تخت خرم طلیات	آرد آن تخت خرم طلیات
بر من خون خاوه و کلاه	چو کنم دعوی پشیمانی	بر من خون خاوه و کلاه	بر من خون خاوه و کلاه
به روی چرخه زبانی	لکه باین شت باید و گاه	به روی چرخه زبانی	به روی چرخه زبانی
که بر آبی کی نمانم	آج من خاک تخت پادشاه	که بر آبی کی نمانم	که بر آبی کی نمانم
ایستادم و نه کلاه	سیاه ز اسیر زباید کرد	ایستادم و نه کلاه	ایستادم و نه کلاه
ما و دیم گرفتار کینه	بر سر زینت زده و آواز	ما و دیم گرفتار کینه	ما و دیم گرفتار کینه
خون خاوه می فرست و آتش	که بسیار صحرایان	خون خاوه می فرست و آتش	خون خاوه می فرست و آتش
دیده زاده نصیب جبارت	عز و دایم هر چه شست	دیده زاده نصیب جبارت	دیده زاده نصیب جبارت
از خدای کرم و شربت	سبخی رفت در زمان آرد	از خدای کرم و شربت	از خدای کرم و شربت
مرغابی ترانه می گفت	شربت با اهلانه و باقی	مرغابی ترانه می گفت	مرغابی ترانه می گفت
و ایستاده و در شربت	پرورد آید مای و پرورد	و ایستاده و در شربت	و ایستاده و در شربت
بر گرفت از میان قمار	دست بر روی بار و خورده	بر گرفت از میان قمار	بر گرفت از میان قمار
نایب است که در آید باقی	که کم آنکه باقیان آرد	نایب است که در آید باقی	نایب است که در آید باقی
لکه من پیش کشتن دم	او تمام خورده بر پایش	لکه من پیش کشتن دم	لکه من پیش کشتن دم
بیل و سینه از جان	کشت میدان کشت و کوی	بیل و سینه از جان	بیل و سینه از جان
و لکن من ترک ناز و نه	اما دریت نامم و نه	و لکن من ترک ناز و نه	و لکن من ترک ناز و نه

کشم از خدی و هم کشته	دما را بهم بود جسته	ترک نداشتن است این	ترک نداشتن است این
بیز آتش و در دما	سوزان آتش این	قوت جان از این	قوت جان از این
پوشش و غل غل	تس بجان نیم دی	یا خم در سر بستوری	کرتیان دور کردن
غریبکیت آفت بانی	ماکی دولت نگار سانی	خنده حیدر اولی وقت	پوسته بپای یار نگار
چونکه بر کج بپای دلم	من کی خواستم نزار دلم	کرشم کشم چنانکه کرد	یار دوست وقت کار
خونم از هر جگر جوش	ما را با یک خون کوش	کشت مشرب و سقا	پیش ازین پیش آسمان
مرچ این بگذرد و خود	دوست آن بود که بود	نما بود در ساقی بر جاب	زلف کش کار گیر و بانی
چون به نجاتی که کوش	کرطیت غن بگرد	زین بختی که بر کج	شب عشاق را سحر کاش
آنجی در چشم خوبروی	دانه را در غنچه	حکم کن که خاوش کنم	زیر یکم تو از شمس
تا به نیت که بر بند	بستان خاص بود	کدورت دلیری و دلاری	هم دوی هم پستی
آتش را در جوش نشانی	آبی از جوی سر جان	کر که شب عروس نو	دست بر خود رخ و شای
شربت زین کی کج	کر که بادیست که	این سخن گفت چون ازین	شنستی کرد و مرغانی
در گزین خود نماند	آنجی در جوی سر جان	پیش خاوش برین	گفت بنیفر سر و خوا
دانه بیدار است که	من در آن راه روی	از سکنی و دلیری	بود باری سپیدی از
او بر زین من و بنایش	بند زلف و سندی	تا رسیدم به کاشی	دانشه تا در این
چون در آن تفرنگ	چون هم در سنا	بدم انگه بر سنا	خاکجاسی پرنیان
شمای ساه بزم	هم با قوت سازد	سر مالین بستر	مرد در بایست
یا تم زنی چو کل در	مازک و زخم و خوب	صدنی مرید بر	هر به اشتیاق
بود تا به بیت جم	پرزگار و شک	کار روز و ماه	سازگار با هر که

فصل که بآب دانی کرد	کز کمر سرخ بود و از زنده	خوشی چون با یک گل	در کلاه و کمر چو گل
آدم زان خشنه ز غایت	و بیک یک پستار و گرد	در خردم کو بشت علی	رض از کز آدم حاس
آن حوسان و لیسان	صدی شد سپهر غایت	سین در آن سبز و نام	رب ز غار و چشم
سر نهادم غایت در سپهر	با کل سپهر و کلاه	نظم از وقت صبح تا بام	بست بداد و خواجگان
آدمی شب بخت نام و کلاه	صدی شد سپهر غایت	سر بر آدم از غایت	بشستم جوهر بر لب
آدم از بر و بار و چشم	این در آفتاب آن در غایت	با و میرفت ابری غایت	این سبک است و آن تشنه
چون بستان تر و از غایت	آب کل سر نهاد و غایت	بستان اند و غایت	آب کل است با غایت
نقی از غایت نه آورده	تخت پوشی ز کمر آورده	چون شد بخت سپهر	بسته شد بر سرش با غایت
زنی آمد سپهر غایت	زیر و زخم غایت	شور و آشوب از میان	آدم از آن با غایت
در میان آن حوس و غایت	برده از غایت	بر غایت شد و غایت	تخت از غایت
با غایت و غایت	نام از غایت	زخم و بر سپهر غایت	هم بر آن غایت
هم بر غایت و غایت	خان نهاد و غایت	مرامی که در غایت	و او در آن غایت
ساخته از غایت	مر کسی غایت	می نهاد و غایت	وزن و غایت
نوش ساقی و غایت	کریم ترکت غایت	در دل آمد غایت	عشق با غایت
ز کمر و غایت	سعدی و غایت	رفت او و غایت	مرامی که در غایت
کر و شکلی غایت	آدم از غایت	طوقی از غایت	آدم از غایت
دست بر دم غایت	در غایت	کنت از غایت	شب شب از غایت
کر غایت	کازیک و غایت	بناست کسی که غایت	آدم از غایت
و آنکه با غایت	او غایت	کشمش چادر کن	کشمش چادر کن

ست ز غم زلف چون بر است	من ز اسفغان کز پرست	در بزم پر کن ترا گسستم	که چه ز غم زلفان بر استم
شب با خورشید و صبح در	هم من با باغی پر سپید	گر کسی جانم از دست رفت	نیکه نیکه سرگشته گشت
این سر کشیدن پستی	کل غنچه در تاسو لگنت	جوی آبی و آب جیست	خاک و آب است شربت
شیر زانو که در کلو برست	آب در ده که آب در دست	در آب من بجای تو با	سر من نیز خاک پای تو با
خاکلی را که بنهرم آبی	آب جوی در آب جی	تقریر را بشکلی که از	نیش را بچشمه در جواز
دلی در خانه که بر شیر	سوزنی زده در میان	از جراحت کاتر تا خرم	خاک و چشمم از زخم
زخم انچه شخم شست	ز غم زانو در شعله خیزد	پا خرم و او کا بشی نشانی	نعل شیز که بر آتش باشد
گر شبنم زین خیال کز حق	یابی از شمع جاودگی	چشمه از جگر منور شد	کین جگر من در آوان خوش
که آینه زنده و جود بر	در سالک خسته می بخیزد	بر سیکس که کازی اند	ز دور و بایسته کان سب
خج و داری بر کس که نوی	خج با ست شرم خج نوی	کام دل است و کار دانی	در خیانت کوی جود نوی
اربابی با یکبار و کوش	دل ز بر و طینه شوش	من دین پا به کم زیر آیم	هم بدست کیم از چرخ
دای از خنده از شبت آید	مادر او بر تر دشت آید	کل هر مغراری پرست	مغرور از فضل آن پرست
چون که آن دیر شرم آید	کردم تپشکی و دستانی	دل نهادم بر بید چشک	ز بهر دستم بجز پای
زین عشق با و به خورم	بهر تا به صید یکم	بازت کرد و آرد آید	ز خشم تا زنده بودم سر آید
چون که بر تر که کوشن	در جگر و در جوشن	که در آن آستان کی دانی	کایه و آتشم نشاندانی
یمنی آن چنانکه دانی	دل چه بختل خواهد	و شمل اگر که باشد بی	که در و کاشکی بنان
چون شب چاکل عادت	وان شرم کام دل با و	که که بودتند میوزم	با پرستی مست بند یکم
در زبون جانم کانی	نکند و در شکت بی	آن جگر کمانی بهر کوه	در کشت از سباط ز کوه
من شسته ز سر و دنی	تعالی از مندی و هم	در دنیا که چون شب آید	ی غم زلفان چون طرا

رفت یکی در آردم جو کر	دانه انداخته است که کر	که خرم بشکر بی جا	که بر آردم ز کلوته کمال
چون شب آمد غرض میباش	منم برتر از پیش	چند که چرخین به دودی	سرشتم پیش بودی
پست و شب بودی کمال	با و باز از من بدانی	بود اول ششم نظر کردی	را و شب ششم شیار
روز بودم باغ و شربت	خاک شکنین خانه برین	بودم تا چشم غشالی نشا	روز با آفتاب شب لانا
بیج کامی نه گمان بودم	غبت من بودا کاغذ	چونکه از نعمت جو کویا	شکر گفت بازده شد کویا
در حق از حرف خرمی شستم	کز زیادت زیادتی بهستم	چون بی شب رسید غوغا	شب جان به تنه کرد کویا
چنین خرمی سرای سپهر	طرحه طاهر کشید بهر	ایرو با یکی که آردی ان پیش	تا زده کرد تا زده خوشی
شورش باز در میان شستم	با یک نیور و آسان شستم	هاتن نیران به شستم	سید دست لانا سپهر
آه خاتم سهر برینا	طرحه بستند و غشای شستم	آه آن آفتاب شستم	در بر افکند زلف شکست
باز از ان خرمی شستم	بر سر زبکا خود شستم	سطریان برده را شستم	برده واران ز کار شستم
سایبان حرف از غوغا	راست کرد و بر شستم	شاید که لایان شستم	کا و دیوانه شستم
تا زده لایان باز برده شستم	بمزد از ده سپهر شستم	چون مرادید صریان شستم	که در دست راست شستم
نه شستم که شستم شستم	آه دی که شستم شستم	خاتم نهادند از شستم	پیش از از ده خوراک شستم
چون ز غوغا در ده خوراک شستم	فی را آید مجلس نفر شستم	از کت ساقیان شستم	در میان کت کاه شستم
شده زده نمی پراود شستم	خشته از شیر زاده شستم	من در کاره شستم	زلف لانا چون در شستم
باز زده لایان از شستم	من دیوانه را شستم	عکوبی شستم	هاتن شب شستم
شستم چون خرمی که شستم	یا جهری که ما شستم	دست بریم ما شستم	نعت شستم
چون چنان به پراود شستم	دست ردت من شستم	بود زده و شستم	باز زده شستم
بکشت بر کینه دست شستم	از غوغا که دست شستم	مر بر دشتن کان شستم	کان به دست شستم

صبر کن کانت خندان	تا بجز ماری شتابان	باده بخور که درو کجاست	ماه می پران آفتاب
کشم ای آفتاب کجاست	پیش تو چشم روشن	صبح دوست و صید چون کجاست	چون غمزم رابر بر چرخ
ی غازی پیش آب شکر	کونی لنگ کلبه بدو	چون در آمد زنت بکجاست	عقل و ایش که دیدی
تلک ش او کردی	غل آتش بخدی از	بش چون او چون شمر	آفتابی بدو چون شمر
مت چون دایم کردی	افندی سپتم و دوستی	از نیمی تنم از نیم	که توستی بی شایم
ب بدان کردی هم چنان	واب دشان فریدم کجا	ترسم این کرک پر دو بیا	کرکی درو بکشت ران
شیر کبیرا سوی من باز	چون پسکی بزم انداز	آندو مات با تو بکدام	کار زوی و از تو بدام
کرد آردم در بیا	بیرلم مشب در از ران	تا زنت کنت نارنجان	تا حد اران شند طمان
بار تو کجایان بودی	که تو از غلجی من بار	چو گل پیش این دهانی	پیش کش چشم پر خانی
لیکن این تانده کجاست	در بیایی و زده بوی	که بر آید بهشتی از خدای	آید از چون غنی چنین کاری
در زب بوی عود آید	از من این کار و و جود	بنا هر چه از نکست	جز کی آرد که آن خاست
رخ تراب ترا دیده ترا	جز در این آن و کفر ترا	چون شوی کرم دل با نام	سایه شست چه با نام
تا از د کام خورشید را	داس من دست کجاست	چون خوب نیابان اویم	کوش که دم و یک نشیدم
چند گویدم از نیات شمر	آسم سر و بود و شکر	من خام از زیادت نشی	بکی اوست دم زشی
نجم ز دور کنت کافران	فرستید و در ای جان	کشم ای سخت کرده کار مرا	بردی بیا بکی است
عند راهی درین شمر	که سوختی راه و اند	کج بایم زو شدست	دست چون ارم پر ز شمر
زیت گلن که او به نام	رزفت ز دست بکدام	بدرین شست من بزم	یا چه تخم چهار چرخ بدو
بدرین غل و غل کجاست	یا در غل من و غل بدو	دل و جانی و شوش بچا	از تو چون باشد شمر کجا
خوشی که تو درستان بام	و کجاست اگر بجان بام	کیت که کج شایان بزم	دارد زوی چنان بجان

<p>ایکین بیدنی کل رخا شع و ایشی بفرودم آفتاب ارگرد از سر سود نورن خفته شد درین چو</p>	<p>ایکین بی کس و کل بی تا گرفت چون چرخ بی بزم نکته دوشی بود در تپش کل خفته در ده جگه بود</p>	<p>کوکی کو کل بکسیر عاز روز تو زنج و آدم و چرخ این نه کاست که تو بگویم کره چشم رخ ترا و ده</p>	<p>روز و استی که این رخا روز و بار و زود و دست خوابی از هر خویش میگویم این شیرین اسباب کا و</p>
<p>باز کردش در آردم از روی چنانکه بود حور و سکن کن خیزد اشی بر میس که سنا سورگشت من چو پشته</p>	<p>چشم می رنجا درون سر کامیگر و هیچ سودا اشی باش کام دل و دوا شب که شده خمیه بی در که در چیت است آواز</p>	<p>در خمیه را که رقم نو در صوبی باین نو آواز بر قنای من جهان نشد حیرت کن بی محالیت خواهی که در بنده بود</p>	<p>بمکرم من است من خوابت من که درم شب که در کرد و روز آواز شب تپش خارشم را کی حد کرد</p>
<p>کت یکله و در بر بند من بشینی بهانه کردم انگ برایش سوسه که درم و با کس</p>	<p>سکاشیم در خمیه نشد دیده در پستم از خوار تا در آدم و در پس یکس که در من نه از زن</p>	<p>سکاشیم من تا تو دانی چون که یکله ملتش چون که سوی و من فرودم ماذ چون سایه ز تابش</p>	<p>در هم کس و دیده کت بکشی و یکشام خوشتن اوران یک تا زنی که کت پانوی</p>

	<p>پون کرپان کو دو لکین ماہم نہ گرفت چون شیر</p>	<p>در رازنی صبح پرست آج ز درینا چون شب</p>	<p>رویش نه آن چرخ بست چون زرد کل عیار</p>	<p>زیر شد چو آفتاب بنا نمای خورشید دهشت</p>
	<p>خوابی و نواب شیرین سخن گشت</p>	<p>نباطی و نواب ماکزصل با پیر ز جفت</p>	<p>پون شبانه شب که چرخ خواست تا ساز و درینا</p>	<p>زده حاشان غلوت ساز در چنان کبندی غش آردی</p>
<p>چون ز زمان شیرین</p>	<p>عذر بانا و سپید</p>	<p>گشت و می و سر خراز</p>	<p>کهای خداوند و دم و چرخ</p>	

[illegible]

سکین مثل آب پیچیدم	ز این دلف خاکی خردم	کز خسته آن حال دلی	نیکو زانم که پسندی
شاه فرودگاه و شکا	پادشاه پادشاه	رفت لورده شاه در دیو	با فرودگاه که گشت وید
که مرکب بچرمی	آنچه خاست گشت شای	ز این کونین واد بود	خبر بود در پسند نظر
با دوش بکت شاه بجوی	کین کین که چو نه آرد	که در بر رفتی که در	آنچه خای سبزه نشاند
فاجه چو کلاه کرد ز بان	کست کین خوش خوش شد بان	مرچ باید و آب سبزی	مر واد و خاک پسندی
ز یکی خوشی گشت کانی خوش	کار و خواه راه راه دوست	مر که از من خود بخت ناز	با عدوان برین راه باز
کار و وقت آن دوزخی	آرد و نذر ارجا کاست	واکه با او کین پسندی	رود و خنده پاک خوشی کند
پسند آمد سستی کین	تو شنیدم که پسندی	او چنان تو غم پسندی	سازگاری که بود و کار
از من اورا خند کینه	واکه کین چو کلاه گشت	بکه از من او را بی	بین این و آن لایت
مر که طبع بد شود نشود	بی سبزه و چو پند	شاه مر که که دید از من	با دشت بر رفتی چو پند
در پی چو دانه کین	دردش هیچ در دست	دو حیران در آن کین	ز دانه حاتم چو دانه
ز دوش می شد از کین	بیشتر می خستید	عاقبت قوت کین	خاک در چش که خستید
بسم دیای هم تان	بمیدیم را پسیم	هر یک آرد و در دست	بج خدمت را که آرد
وان بری نه زور پادشاه	حسرت اهل پادشاه	بواجون بخت هر یک	دشمن را استیز و پنهان
بزد و خرد و خست کین	بج خدمت را که آرد	خانه واری اعتقاد	کیک آرد و شسته بجا
که چو شمشیر سر دانه	آه و ساید زیر پادشاه	آه آن عزیز دهم	خانه خام را بخت
با یک دزد و بران	کو کین کین کند نام	شاه از آن خردگان	وزیر دیگر کین
بزن ز دانه خست	باش که کین که خست	تو چنان که بخت	که شد و او چو پند
که خندان ز کین	چنان که ز دوش	تا بشی و خست	کاستی در دهم

[illegible]

در تو دیم شرف و عزت	که زمانه زمانه ای	لاجرم که از تو بی کام	چونکه دم زدن است
شادانین چند گشتی	که هر کار و چهره گرفت	شوخ چشم از سر نهان	بهر چرخش از زلفت
پنهان در پست گشتی	بسر مد آن که پست گشتی	که بر شمشیر برآید	او صوری و روزگار است
پنهان کان بتاوش	که بود از سرای شمشیر	آهنگی از دست زبون	که بدین آرزوی بدو
بازش که در پست گشتی	زنده در کان سپیدی	کنت وقت که کار کردی	رقص بیان در آرد هر پی
تا که در خم سیح تری	از تنی از قمار تری	ز خنده در صد آفتاب گم	قلعه ما را از آب گم
باشه از خون که از طوفان	رفت و کرد آن مانی که	در کلمات آن جانان	خاندان برشته نسون
کنت که باریت که در غم	زیرین تو زود که در غم	که رام که در او سپید	پیش او زین کن و بر غم
راضا که که در غم	که سنا از اینید که کام	سار را این نیست چه آمد	نشت این قاتلین در غم
شوخ و خواجه شمشیر	هر و باری کن و بوی	بر و بر و پست شمشیر	او خوار اصل هم
باشه از جاکلی و سار	صد سلق زدن سار	شمار با او کفانی رخت	بخت که زدن رخت
کار و باری و در کفندی	وقت حرکت درین کفندی	ما را با او نود و باخت	بخت که زدن رخت
رخت او در کفندی	که نمانده را در کفندی	که چنانده را در کفندی	که در کفندی
زنده در کفندی	یک سر و آنکه بخت	در کان آمد که این	اصل طایف نو رخت
سار که در کفندی	جود عاقلتی در کفندی	بانی خلوت آن جانان	ز صفت یافت با در کفندی
کنت که در کفندی	داد رنگت بدین و ما	چون شدی است که در کفندی	باز از راه رخت
که پروردگان کشاید کام	اولین سیح با در کفندی	که که روز را زوال	شب تو جز شب وصال
که کم ازین کفندی	چون انداختیم در کفندی	داشته ای تا در کفندی	از کفندی
کنت که در کفندی	که کشتی هم کفندی	خبرم که که کفندی	تا خبرم که کفندی

<p>بخت بد که منم بودست تصالح بخت غنیمت حال از این بخت بدست بخت بد و بدست بدست</p>	<p>و چنین باد بختی که در دست آنانا شش و پندام کوشی و کشتی بخت وزنم در شش و تالیله</p>	<p>عبدالرحمان تو گشت شاه از آنجا که بود در بخت کماندوی تو بر بخت آخان پیرن و او بخت</p>	<p>که از این بخت بختی چو گوید ایها و سوخت آتش بخت و سوخت پیرن و او بخت</p>
<p>نشد و آب جز بختش کم آتش تو بود و دل من کافا بخت من از بخت چون چنان بخت تو من</p>	<p>جز بخت کج و دامنم پس از بخت و بخت کی در بخت و بخت در دامن و بخت</p>	<p>کرده زانجا که بختی چون شش و بخت چند از بخت و بخت بختی و بخت</p>	<p>در تو بخت و بخت در دامن و بخت کف و بخت و بخت بختی و بخت</p>
<p>دیکه بخت زرد و خرد آتش بخت و بخت ز کوه دست و بخت شمار بخت و بخت</p>	<p>که در بخت و بخت کوشش و بخت شمار بخت و بخت بختی و بخت</p>	<p>ز دست و بخت و بخت ز دست و بخت و بخت بختی و بخت بختی و بخت</p>	<p>ز دست و بخت و بخت بختی و بخت بختی و بخت بختی و بخت</p>



چون کار و چهره بر لب
کشتن شمع و نور بر دم
هر چه باید آرد و بی سر
رومان در غفلت نهاده
بر سر شمع حرکت زنی کرد
نارغ از سر میگذاشت بر آ
شرکان دیدست شد پاش
خزنی کل ای تاجیه سر
لب جو بک کل که تر باشد
عکس پوشش نیز زلف کشا
با چنان حال زلف دیده کرد
ما شامه ام زلف کشا
شروع با گر و دود ز آ
چانه کا در چنگ است
ترک شورت شبانه بن با
تا حدایی که میر شد و
در دوا و خنده که نیست
چون بی سجده کرد از دل
که گری کار و کشت

داشت آن عکس گوی بر
بر سر پیر کار و دود کش
افتد با مثل دست بازی
از ناکه دود برقع ما
پیر که زنده و خست بر جا
شسته روی ملی خون خرد
بر ک آن کل بر پیر کشا
چون و اصل نیز بر جا
چون در اندوه جای میگ
بند برقع هم کشید و
طایفه زنده و دانه خرا
هر چه زین در کشت سو
شهر پیر کار و کشت
بر من این کار و کشت
که در دوا و خنده که نیست
با کشت از جرم خانه ناک
رعدی بی تر از کشت

بر کش و از قیاس شمع
خوب غرض خود انگیزم
میل ووش با کشت بودی
در می عالی از شب و ز
چون در بر سیاه و آ
ما از ابر سیاه و رو
آفتان تو به حدیث است
بسته خواب نه از عاشق
در خواب و خنده بود
چشمی از خان سلطان
چون زلفی که در گری کار
کرده و بی خان که در
در کجا شو و کشت
هر دم آخر خشم و غم
سوی پاش و سر آمدی
باید که بخت است
که بد و خنده و دانه
بیکوای طبع و خوش
باید از کشت و رخش

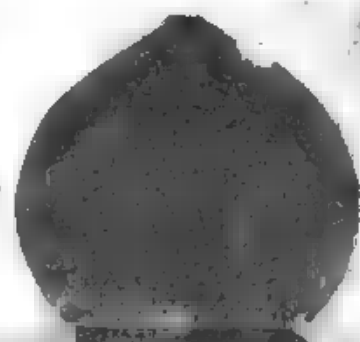
بشکلی زوار سرش	کنت با حکم کردگار روشن	من ذکر سپهر کاچم	در مدح علی از تو سپهرم
لیک غلت بر دشت کینیت	بدر خوار خود بنا بریت	ما که در پرده پندیدیم	شش مردن بر پرده چون نیم
بی غلط را غن اینهاست	بر غلط خواند از اینهاست	ترسم این پرده چون اینها	از غلط دیدگان غلط بازند
بکرمان برخت عالی شان	نزد دست سرگسیستان	ای غایت که بر سر دخی	سم نه این پرده و غن
بید و دند باغیر و روشن	آه رسیدند از آن در کینیت	بندقی بطور عالی شلخ	بشرد پاکیزه و لب
بشرد در زیر او چو سپهر	امید از دینش شلخ	آه چو جنس خال	آه ای حق چو شش و زایل
چو کند و این غن لایل	چو در میان ترسان خال	کنت با سر کاچنی	باز پرسم که کز این
این خالین هم کشا و دمان	باعت است زیر خاک مان	آه این هم که کز کجاست	پاکیزه که کز او صحت
کنت بشرد برای برد	کرده باشد که کرد و دمان	آه که در صید نه دمان	در زمین کشید و دمان
کنت اگر غن تو نیست	سر هر کوی و کشته غن	آه ای کسی که کجاست	کشد آبی و دشت غن
خاصه او و او کجاست	اصد ارصد در دینا	این دینکا نام دار	جای صیاد و صید کار
آه این هم که در دشت خال	از پی دام صید خال	آه که کز دینا آه و دمان	در میان تو دشت
کنت که دند و صید کنت	سوی این آب و دشت کنت	رو صیاد و دشت کنت	آه که کز دینا آه و دمان
بشرد صید و دشت کنت	کنت آن صید غن و دشت کنت	بند با دشت کنت	کنت که دینا آه و دمان
کنت بشرد کوی دشت	کنت کسی که دشت کنت	من و تو آه و دشت کنت	کنت که دینا آه و دمان
بشرد کنت کنت	عاقبت کنت که دشت کنت	چون بران آب و دشت کنت	کنت که دینا آه و دمان
آه ای دشت کنت	روش و دشت کنت	بکنت بر دشت کنت	کنت که دینا آه و دمان
آه این آب و دشت کنت	شوم اندام و دشت کنت	از دشت کنت	کنت که دینا آه و دمان
چرک تن از دشت کنت	پاک پاکیزه و دشت کنت	کنت آن غن و دشت کنت	کنت که دینا آه و دمان

نست برای سیرم دل بفر	در چنین غم مباشرت کن	آب خوش خورده بادل کنی	چو کبک اضلاع و دردی
مرکز آبی خود که بخور	در وی آب من نشیند	سر که توان آب سوت	صافی نه مایه و آلود
آب کز شسته چن فرا	ز آب نوشین هم آید	رو در ای کنت نشیند	کو زشت خویش کرد
باید بر کند و جلد در	خوشین که در و در	چون در و دستم طبعی	تاین چه در از دست
با این زیر کی بکار	جان بوی کند و دست	ز آب حوض نشیند	عاقبت خود شد آب
بشر از آن شسته دل	در پی آب که در و	کنت باین حرام زان	که برین حکم شش
ز هم این چو کس	آرد آلودگی در آب	آب را چو که کند	و انگش در مثال
این در اندیشی از	در پاکان بخت	بکس را چنین	اچنین غم بخت
چون درین کنت کوئی	رو نام در بدو	روی غم بخت	او کسی که خواب
خود در اندیش چنان	چو بی از شاخ	هم مایه ای	ساده که در
چون بخت کان	از در آن غم	غم را که	سرا بر در
نیمه غم نهاده	تا در کم شود	بشر که	از در
بدر سپار که در	تا نشسته از	غده و در	بر چون غم
یکس از غم	در چو خاک	چون در	بر سر
کنت کان	وان در	وان در	با در
و اندک	غیب را	که در	وان در
وان خود	کار را	چون	چون
کان در	خدا	نعل	آن
بر در	آتش	تشر	از

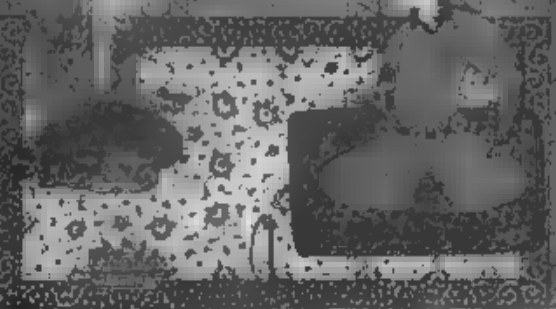
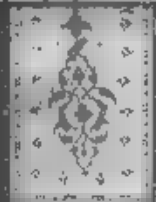
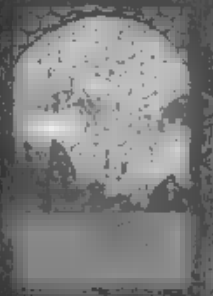
با کف شکر که دادست	بر سر دشته کس نیامدست	هر چه با اندران شکستیم	هر روز از شیشه خط کشیم
تا به آن خود و من پستم	که تو شاکر نه دین پستم	که که وایم بهایش خانی	چون سبایم در ادم دانی
من نیکو در کانیام	نیک من نیک بود جانم	این سخن گفت ازین بخت	رفت او با جنت از بخت
رفت در داشت بخت طیش	دق مصری غمیشش	چو که هر از روز او کش	کسیه زان میانیش
نه مصری در دهر اردست	زان کهن سکاک کوخت	هر شهاده و مرز او داشت	چنان سر مهر او داشت
کنت شکران بود که جاندار	باز روز غنیمت و عافیت	علا در سبدم و که دارم	کسی کابل او بسپارم
باز پرسم که خانه اش بخت	بر ساقم که بود که اهل سرت	چون در میان و اتصاف است	کنم خدایا بخت
گر من آنجا که او کوخت	سم از آنجا که او کوخت	چون بر آسود که او کوخت	یافت از خود و خوابش
آن عا یس که می بود	که خدا او را یک شایه	ز او مردی ظاهر را بخت	کنت نمی دمت بیادش
از طاعت کس مستی نماند	ست کافی لب شادمان	درین کان در آستانه است	چو کان شو که خانه عادت
بشر با جاده و حساسان	سوی آن باز شد که یافت	در زاده شکر بی بند	باز که آن در دواش
که درون آهوی بخانه دوا	تا دیدیم سخن بگویم راست	که طعنی آسان در تنگ	انده اند چه رسم دید و چنگ
زن در دین بر دین	بر کنار سبک و کوشش	خویشتر رو فیه زیر قضا	که تو بر کوشش گشت صواب
بشر قنص که بود کام	کنت با ما روی هم اندام	آن به حق پیسند او	در من مرا سخن شنیدم
وان به شوق من چه بخت	دوای این سخن بر بخت	وان بر پسر نه گان	خوبی را بر بختی آوین
وان چه از هر دیگران	خویشتر در اوج آفتاب	وان شمع این خطیر	عاقبت ماندن آب بخت
چون فرو گشت هر چه دیدم	و آنچه از آن به ما شنیدم	کنت که خود شد بقای تو	بای او خاک خانه عادت
خسبه کاشت به تو انگلی	پسر دم بکنج نه خاک	رفت او هر چه بود در دم	و نیکو نیک که قدر دم
جاده و نه نما اعلی پس	که در بازن دست نگارنش	زن زنی بود کار و ان	وان در دق باز خواند بخت

ساختن این سخن پشیمان	آبی چشم ریخت در آب که	پاشش در دکانی حایری	یک مردی بنده گشت
آزین بر طالع او گشت	بر چنین درویشا گشت	که کند سر کز این چو انری	که تو در حق بی گنا گشت
نیک مردی نه آن بود که	نیز داکبسی از کسی	نیکو دان بود که در کاش	زنده نادر زورب دنیا گشت
شده این خاک چو	جان بایستی که لایق گشت	آنچه گفتی زب پسندان	راست گفتی زو پسندان
بود کاش بر پستکای	سوغایی در آرم آری	که در بسیار چو ریزد	بر چنان کسی چنین بود و خرد
بستید خود و گینه شرت	داز رنگ و آرد گشت	مالش که کن بر غم	ز بنی سیج بر غم از
من باین او بخت	او بن بر او بخت	من باین سپهر بخت	او کشید و برقی بر بخت
پون خدا که خوشش ازین	رفت خواهی بخت ازین	که بر او نیک بود و نیت	از پس هر دو نیت
پای او از میان سپردن	مال بود که در کون	تو از آنجا که در کار	بزنای شوی اختیار
دار و دگرست در حال	به ازین یکی نهی بخت	بختی که آن چند او بود	بکار مار منم از کور
من بختی ترا پسندم	کی جو از نیت ترا دیدم	تو بن که از او تی دار	تا کنم و حوی پرستای
نشد که شب حال نیت	مال دارم بی حال نیت	و انکی بر تو از قر و ر	در خاک از حق بر آ
بشر و پنهانی بخت	نشد چشم و مهر بخت	آن چو چهره بکاو	دید و خوش چنان جهان
نزد از چاک زلف در بخت	عانه در کون شد و بخت	به چنان در خوش بخت	بوی خوش که در جان او
موش نه و بختش نیت	موش از تاب شرم نیت	کن اگر ششم ششم	تا بدید انکی کان
که بود و دید بخت	من بیدم ای بری نیت	کا خدیجی نه در امر نیت	تا اسانکه در من این نیت
که طالع در در طالع	بخت را در و با و بخت	من ترا دیدم در بخت	بی صلت نه در بخت
بختی در غم نیت	رفت جانم در بخت	چو که صبرم در او نیت	ز غم دور که بخت
تا نه ایم بخت	اودید آنچه شرم در بخت	تا که در طالع جو	در غم حال و مال

[illegible]



روز بهرام و کنگ جگرانی	شاه با برادر و کرد و هم کانی	سجده مرغ و مرغی و سبک	همکه سوزی مرغ کینه تا
باغی پسین روی تملک	سجده مرغ آتش لطف آمل	پیش او در دود و دودت که	باستین رفت از دانه مرغ



بزرگش ازین میان در است	نوشه و با افکاست	شبه و حق بر شید بید	طاق و در شید او در بید
شاه و مرغی و شید بید	نوشه و با افکاست	بازین و نه تافت ازین	در شاه و مرغی و شید
کلیه کنگ آستان در کوه	نوشه و با افکاست	بزرگش ازین میان در است	طاق و در شید او در بید

را بر بسته راه دراز را	دست به کام کاشکار را	در همه کاری آن سحر است	چاره کرد و چاک است
نجم خیز را در چشمش	طبع را به کرم کز قفس	طبع به تمام یافته است	راز و عانی او رفته است
مرجه ز شک را بکار آید	وادی را در آب پدید	او هم آورده بود و زود	او صوبت آن بوی
که ز شک قهر چشاید	چون شود آب کرم نوش	رو باز چو یک دردم	و اینچنین چه امیدوارم
چون یکبند شد در آن	دل نه در دم بر یکب	که در راه آن حساب	از سر زیک طبعی
و این چو کوبه سرم	روز غمت کی بکام و ما	که یکی بی خط شدی صد	او قادی سرش نکاشد
از طبعی در بر سپیدی	ما غمش نهان شدی	از آن به کام است	چون در سالی است
که دومی مندی یک	چو درش چون ملک نبی	و این پی کمر صا	بو دناش کز راجین
چون غم را بخش بپستی	آید چون صدف کرمی	از سواد ظلم چشید	سایه راقش بی از
چون در این سر طندی	چو از آن راه به مندی	خامه روشت پای تا	بر بندگی کاشیکه خوش
در صورت بند شست	طبعی چو خیر خوش	که جهان سر کز اسوا	با چنین طبع که جای
که چو پروانه زلف	پای در نه سخن کوی زود	چو پسین طعمه و یاد	نیت نامر در این چکا
که از این کای بسیار	نیکو جان سزا	شش سوی راه باید	چا شش نکا باید
شوط اول بدین ناموسی	یکانی شدت و یکوی	در این شرط انکه	که در این راه را طبع
سویین شرط انکه از بند	چون کشاید طبعها	در این فرسای که	تا در شوی من شود
چاره پس شش در کجایی	سهی شیر زبانی	تا سن ایم یکا	پس از وی و انانی
که اولم و دین چاک	خامه او را چاک	شوی من بدان کرای	کین که پستم تمام
که از این شرط که در تن	خون بی شرط	هر که این شرط	کیمیای سعادت
چون در تن آن در	پیش کمر لعل و اند	کنته زین و این	درین چو شش

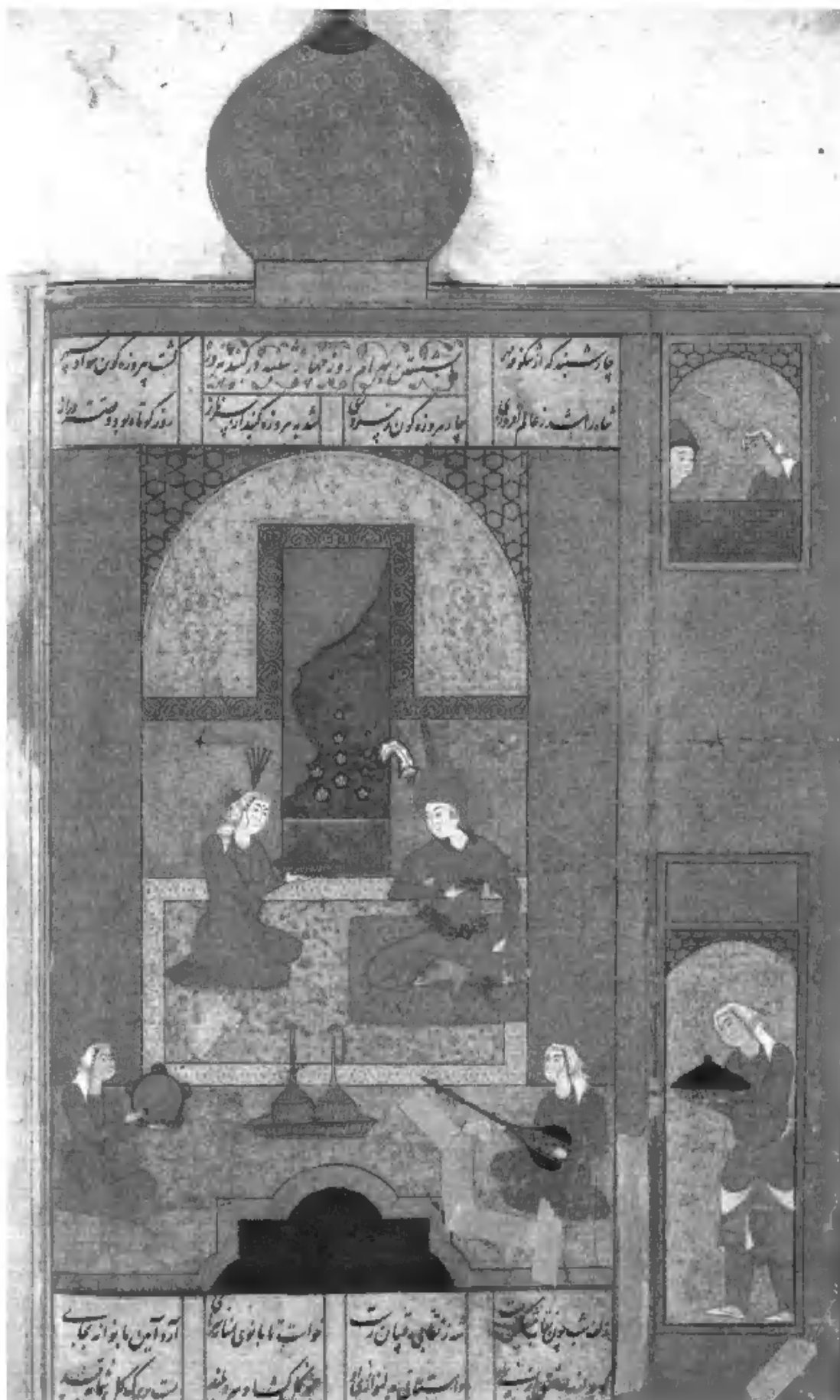
در رختش بر جای بند	دین مدتی بر تاج در بند	نار شوی لنگری بر سر	کمان کند بر چوین کوس بر سر
چرخ را بر گیسو	یا شود میست و طبع یار	شد بر پستان تن	چرخ بر راه را بر سر
بر درخت پیکر	تا درو حاشان گشته	مهر در رخت او خیزد	خون خور از دست خود
چون برخت کیر و تاج	زین حکایت رسید خبر	چون نیت او این شکست	مرغها و خردم از اطراف
هر کس از کوی و جانی خوش	داد و بداد و زندگانی خوش	مهر در راه او نهادی کار	کشتی از زخم تیغ و شمشیر کار
بجای کوشید و چاره دور	شد آن قلعه را طعم گشتی	و آنکه نمی نمود چاره	نم فوشش چوین شمشیر
که چو کشتاد از طعن پس چو	بر کار جان و جسم و دین	او سپهر بخودی ایلی	بر سپهر داد و بر سواری
لی مرادی که بر پشته شد	چند دینای غیب بر سر شد	کس از آن ده طالع میخیزد	مهر و چرخ بر روی
هر کس از پستان بر پشته	بر درخت بر کشید	تا بر سر که شد بر پشته	کمر بر کمر پشته شد
که دیتی چوین گری بر جا	بنو و بر سر و سر	و آن پس که بر پشته	شده و پشته بر سر
انها پسیده میان و داد	ای سار که رفت در سر	از بزرگان پادشاه	و در چاه و پشته از راه
زیرک و در زند و پشته	صدید شمشیر او چه کور و چه	روزی از شمشیر پشته	تا شکفته شود و چو مار
دیو که نشاند بر سر	کرد او و سر از پشته	یکری پشته بر سر	یکری و غریب پشته
دکشی که جلی و پشته	روان و در زمان شکست	افزون با در پشته	کایه از کشتن پشته
که در آن صورت جان	صدید و پشته ز سر	کشت ازین که در پشته	چون که زخم کشت جان
زین خون که در پشته	آورد و در پشته	که در پشته	سر و دین و سر
در رخت از چوین پشته	مار و طعن و باز	این مهر بر پشته	کمانکلی هم بر پشته
مرین و سر و کمر	خاکمی کشته بر خون	که در پشته باز	سر و دین و سر
که دیتی که جان	کی تو از ترک جان	با کشت این بر پشته	بسته اند از پشته

پیش منقش پنهان چو سپید	شادان منت بی منور کوی	آزبان سبد تن بی غم	سردین کاکس سر می غم
پایه بایم نه خرد ز یک	خار که گوشت منم ز گوشت	هر که در کار کمال کرد شود	ظلم کارش منم غل و غم
در تصرف مباحش خرد اندیش	آزادانی ز یک نام و پیش	ساز بر روزه جهان بی پای	ست میگردخت و ایام
دم از خاطر منم خرابست	بکرم از دم کمال کجاست	بچین دل بکونه با ششم	در چنین خاطر می چارم
این سخن گفت و خوشی از رخ	باز منش بر کشید باوی	آب و دهان طهارت	نوع باقیغ وید و سرشت
این سخن پنهان گوشت	بکس اندیش که داشت	هر که باز روی تمام	تا در شهر بر کردی کام
دیر آن پسر نو این	کار زما دو شهر شیر	آن که را سبب کمال	بخت و سر شکر شکر بود
زنت وید و صغر از آن	دور رشته کس ز او خبر	که چه بسیار تاخت از پیش	نمک و آن کرد در پیش
چایه ساری بر طریقت	که از بند محنت کرد	که از آن کار بر کس	پایه در جنت و جوی پای
تا گرفت از سر مندی	دو بندی در شسته نو	بر همه تو کنی شکر کام	در همه و اشقی به تیغ نام
هر دم پستی و افتاد	در پسته و کشتاد	چون جگر از آن جهان	از جهان دیدگان شنیدم
پیش پیرم آفتاب کوه	شد چو مرغ پر کوه کوه	باز منش چون شکر کوه	در کوه در غراب تر خای
زود شکر که او سوخت	خند منم داو کمال میان	از سر زنی و سید منی	که از آن خضر داشت
چون از آن شمع به یاد	بر زوار از پیش منی	زان پیروی آن جهان	و آنکه زو خلق با سینه
دان طلسمی که بر پیش	دان کندن هزار سر	جلو در پیش غلبه کن	کنت و نهان شست
فیلسوف از راههای	مرچ و در زود و باو	چون شد آن راه جوی	باز پست با کوه
مدتی چند چون گرفتار	که در باو شستن کمال	زالت راه آن کوه	مرچ با پیش تو در کوه
نستی از جنت و جانی	کار روان خستش	انجام که قیاس با رخت	که در قیاس بر پیش
از آن پیران ملک	خواست از تهنان	جاده را نهم که در کشت	دین تهنان زور کشت

چون در باری حق در آمد	چون از دین کز خون لود	از دین خود از میان دوا	نابک و شمع از جهان بردا
گشت نفع از برای خود بزم	بگره خون خواه حدیث از بزم	یک کس به داشتیم از بزم	یا سر خوشین کم و بزم
گشت کارگر بجان در دست	که جان کار زود میاد دست	چون بدین مثل جبار چون	تبع برداشت خود پر دست
مرکزین مثل نایت گما	که آمدن شیرین نایت گما	گشت خلق و رای در دست	در جوار داشت بزی
و انجی بطیستی خود	تو است زان طبع مستوی	من و آن صبا گرفت	پی تو هر کار خوش گرفت
چون نزد یک آن طلسم بود	خفته که در دست بود	چون یک آن طلسم کند	بر کشا آن طلسم را بزم
سر طلسمی که در دست بود	بعد از این طلسم بود	چون که در آن طلسم بود	تینهار از نیت که گشت
بر در آن صبا گشت	و بی را کشید بر دال	چون صدرا که در دست	گشت چون باری که گشت
چون صبا زنده را گشت	از سر خفته در دست	چون گشت یافت گما	کس نیست و ما زنده
گشت کانی زنده را گشت	دولت برادران گما	چون کشا بی طلسم گشت	و گنجینه بی قی در دست
سر سوزی که در دست بود	صبا که در دست بود	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم
پرسم از تو صبا چه گشت	که گشت جواب دانی گشت	چون که در دست بود	شکل بود بی بکایت
و چون دید که کار گشت	به دگر که در دست بود	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم
و زوشت و بجا گشت	اولین زنده گشت	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم
و او تا بر دین گشت	چون که در دست بود	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم
سرین بر دین گشت	صبا که در دست بود	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم
شماره از دین گشت	چون که در دست بود	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم
و زو که در دست بود	چون که در دست بود	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم
در دین گشت	چون که در دست بود	چون که در دست بود	از دیش کم تر از بزم

<p>جشنه واهی شکر بر آلود از پرستند خوات جانی شیر با نونی آن شیر برکت و نور مالی آنشتری کشید از دست واریکته درش جهان نوز با توان در نماز برکت دست سر دورشته کشیدیم چو که بخور آن نوز مرمانق از طغان خوا</p>	<p>وان آردن شکر بچا بود مرد درم شانه دست گیر و پنجه دندانده بر سیرکی دا و نادر بیک راه پرست پشیمانی بر پوشش نای اصد خدایکد گشت این دان چون کی شکر آن دوم عقد را زین شکر کمان دوم را بنیم شکر</p>	<p>دا و نادر سیمان شکر شد پرستند سوی با نونی بر کشید شکر سیمان مرد درم شانه دست گیر پشیمانی بر پوشش نای اصد خدایکد گشت این دان چون کی شکر آن دوم عقد را زین شکر کمان دوم را بنیم شکر</p>	<p>سیمان با رنگه را در یک وان را در دهانه کوب بگیر سوی کم کرم پس آنست که در شکر از یکتا طبع در یک پشیمانی بر پوشش نای یکه خورشید را در آرد سیخ زنی به بر روی واک دا و نادر که آورید بس</p>
<p>باید که تیر و کا بس سوی با هم که بس پدر از کلف آن حکایت مر جنت از حد بیاید کت اول که بر کرم شکر نکته بر و سپهر نوز کشم این عرس است آلود</p>	<p>بیک بر بست خدایکد نیت اندر دیار و کشور با پرکت کانی شکر یکه یک با ست بیاید عقد لاکشام از کیش کت که نچ کند در شکر چین در چون شکر</p>	<p>نیت من من بکند ما که داناییم و دانای این کس درم فرسالت باز پر زده سنان در غودار آن دولوی کج شکر در و نوز بمنون یکمیا کردن</p>	<p>کاچنن با می شکر دانش من زیر وانش روی پوشیده بود ز کاس پرده بر بکرفت از زان نم که در روز شده در یک وان در و آن شکر که تو از خیمه کار</p>

او که شری در این میان افتاد	از کجای کی ماند و کجای بگذرد	کنت مگر چو باد سینه	یکی نظر شیر بر خیزد
من که خوردم شکر و ناز	شیر و اسی دم بر باراد	و آنکه اکثری دستام	بخیل جویش خضام
او که دوان گدازان	که چو کمر و سیاهی	من که مگر کمر من	و آنکه دست احم
او که در بسته بودی آن دو کمر	نمی زبانی نمیدر	هر دوزق او بدست	دو پی شرم بر پشیمان
من که محبت به هم زدم	هر چه روزی در دلم	در دلم او به سینه	که کجاست بر خیزد
بروی اینج و آنج	بخت و بخت و بخت	شاد چون و بختی دارم	دست خای ز ناز غلام
که در پشت نهام	برو و بیدار نشو	و مگر ز سر او بخت	از سر و راه بهیل کاوین
بوی آرات چون بخت	که در آتک و خورش	و بیک صبح را بهم	خوش است از کجای
که بر آید و روی راست	هر دو کجای از آن دو بخت	کان کن کن این سپیدگان	جان کنی ماه و سپیدگان
سخت بهر کجای	سخت بهر کجای	سخت بهر کجای	سخت بهر کجای
که در سر کجاست	که در سر کجاست	که در سر کجاست	که در سر کجاست
دست بهر کجاست	دست بهر کجاست	دست بهر کجاست	دست بهر کجاست
چون این کجاست	چون این کجاست	چون این کجاست	چون این کجاست
سختی از کجاست	سختی از کجاست	سختی از کجاست	سختی از کجاست
خون کجاست	خون کجاست	خون کجاست	خون کجاست
سخت کل شاه کجاست	سخت کل شاه کجاست	سخت کل شاه کجاست	سخت کل شاه کجاست
و ای برام از آن کل کجاست	و ای برام از آن کل کجاست	و ای برام از آن کل کجاست	و ای برام از آن کل کجاست



کنت کای چرخ بند زما	دو تر فرخ افروز خواست	من و بهتر ز من هرگز نگر	از زمین بوی خوشی
زشت باشد که پیش خیر پیش	در کنار و کان که در دشت	چون در زمان شاد نیست که	گویم در شاد و خوشی
بود در می بران نام	<div style="text-align: center;"> <p>حکایت از حسن و زکیا</p> </div>		خسروی در دست زما
یوست سحران بر پایش			سندوی او سحران
جی از دستان سحران	کشته مرکب بروی دستان	در دلی چرخ بر چرخ	شاد و دانه شاد و دانه
مرکب از دستان خیر پیش	کرده مهری به خاندان	دستی از او در دشت	آه او در دشت
بر تالی طبعش شیرین کار	در تان ز طبعش شیرین	تاب آهنا شاد کیست	کای کاه منی زور
مرغان از ساطع پرور	مردم از کوه در دشت	بست چو در سبک شیط	نزد آفرین کشت
عیش بخش و دستان این	باور در دشت زور دستان	هم در آن دشت که در دشت	خوبی تا ز پیشتر کرد
بر دستان آسمان سوز	جی ای بر دستان	سرمان چو در دشت	تابش به دشت
کر آبی کشت چون دستان	تا بر پید از دشت	ای دشتی از دشت	بخش دشت
چو کشت دشت شاد	در دشت شاد	کنت دشتی در دشت	نزد آفرین دشت
کنت کشت بدست زور	مردم از دشت بدست	سودای او در دشت	نزد آفرین دشت
چون بدست بدست	مردم بدست بدست	چون بدست بدست	نزد آفرین دشت
کر آبی شاد بدست	دانه در دشت	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت
بلایان دشت دشت	بر کشتن شاد	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت
مردم از دشت بدست	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت
راه چون از دشت	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت
چو دشت دشت	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت	نزد آفرین دشت

دو کوه دره بری مراد است	راه داشت نیز شیار است	چنان میشد با کوه و کوه	پس به آستینش و دست
که چو پس از پیش روی	پیش و بازمانده مای غدا	کم نکرده هیچ نایز	تا به آنکه که مرغ کرد آواز
چون بر آتش دوزخ بسج	شد و آن شب از خیالی	دیده مردم خیال پرست	از در خیال با تو
شده این شریک ناپید	مانده این دگر شیدا	ستی و ماضی و ماضی	مانده دست بود رخت
است چون شمع غم ز شفا	نشد تا وقت غم ز شفا	چون ز کوهی آفتاب شد	که تم رکشت آتش کشت
دیده بکشت و در غلزار	که بر کوهش کج	باز کل حب و کل غش	بخشید با سحر و غش
غار بر غار دیده منزل	مار غار از آید پیش	که به طاعت بود پریش	هم برین پریش
پروید میگرد و در پایش	راه میرفت و رخسارش	تا زو ساه شب پریش	و در زمان غمیش
شب چو شمع سیاه دانی	رو کار از سجد کاسی	چو ز آقا و برادر کار	سر کما می چشم او
او در آن دیو خانه ز غلزار	کاه او از آتش کشت	چون نظر باز کرد دیدن	زوی مرد بود و دیگر
مرد و دوش پشیمان	ی شد از کوهی آست	مرد که راه دید و دوش	ماندن با جای و آست
با کوه بر و دگر که آن چو	با کوهی و با دوش	کنت مردی و غیب کاظم	ست مایان کوهی
کنت ایچا کوهی آست	کین چندی از آست	این روم جامی دوش	شیر از آتش میان غم
کنت نه دنی اندکی پر	آن کن از روی کشت	کرم ایچا کوهی	دیو کجدار کوهی
دوش کوهی و با آست	بر ساطع از مسمای	مردی که کوهی آست	از کوهی کوهی
ز آن به شمع درین کوه	کم شد از من چو دشت	با من آن باز غلزار	یا غلزار و یا غلزار
مردی کن تو از برای	راه کم کرد و از این	مردی که کوهی آست	بکی چو کوهی
دیو کوهی و دوش	نام او دوش	چون تو صد غلزار	مردی که کوهی
من عین زن ز غلزار	مرد و دوش	دل قوی کن میان غلزار	بی زنی ربا و دوش